

اکبر سردوزآمی

خانه‌ای
با عطر
گل‌های
سرخ



خانه‌ای با عطر گل‌های سرخ

اکبر سردوزآمی



* انتشارات گارو هنر

* سردوزآمی ، اکبر

* خانه‌ای با عطر گل‌های سرخ

* طرح جلد : فواد . ف

* چاپ اول ، بهار ۱۳۶۰

* کلیه حقوق برای گارو هنر محفوظ است

تقديم به هوشنگ گلشیری

فهرست

صفحه	عنوان
۷	خانه‌ای با عطر گل‌های سرخ
۳۵	پایان داستان
۴۸	شب غریب غریبان
۵۹	۱- حمد آقا بخار کار
۷۰	هذیان
۱۱۱	شبی که آقای خالقی مرد

خانه‌ای با عطر گل‌های سرخ

امشب که سومین شب شهادت حسین علی است ، مادر دوباره به یاد او خواهد افتاد و یاد آرزوی دیرینماش و خواهد گفت " دیدی ، دیدی آخر به آرزوش نرسید ! " و بعد یکبند سرش را به چپ و راست تکان خواهد داد و گریه خواهد کرد ، آرام و زمزمه وار . آنوقت خیره به نقطهای نامعلوم خواهد گفت " بیچاره حسین علی ! " و آنقدر از او خواهد گفت و از بیچارگیش که خواهرم عصمت بی تاب شود و از اتاق بیرون زند و در گوشهای بایستد و با صدای بلند گریه کند .

من فکر می کردم برای یک خانه می شود سالها زنبه پر گل را از نردبانی که هر لحظه ممکن است سقوط کند ، بالا برد . می شود سالها دور از زن و فرزند توی یکی از همین آلودگهایی که معمولا " کنار ساختمانهای نیمه کاره می سازند ، با تکه های نان بربری و پنیر روزها و شبهای زیادی را سر کرد اما هیچوقت فکر نکرده بودم که برای یک خانه حتی می شود شهید هم شد . برای همین وقتی که آنشب عمو حسینعلی به دودکشیده شده از لای انگشتهاش خیره شد و گفت پسر جونعلی - که یکی از فامیلهای دور است و تو کردستان شهید شده است - صاحب خانه شده ، لرزیدم . و چشمهام تار شد و خیره شدم به چهره استخوانی سوخته از سرما و از هرم آفتاب او و فکر کردم باید چیزی بگویم . اما هرچه کردم ، نشد ، نمی شد . حتی کلمهای اگر بگویی ، به ذهنم نرسید . گفتم کاشریکی چیزی بگوید . و آن یکی عصمت بود ، یا مثلا " مادر که سرگرم دم کردن چای بود . و من مانده بودم . با نگاهی به دستهای زبر و پینه بسته

عمو، و منتظر تا مگر عصمت که نگاهش به من بود، حرفی بزند. یا مثلاً "مادر شروع کند. هرچه می‌گفت، گفته بود. همین که سکوت خانه را می‌شکست کافی بود. می‌توانست از پا دردش بگوید یا از جانمازی که عمه زینب برایش آورده بود. اما چیزی نمی‌گفت. درست مثل عصمت که لب بسته بود. و من تا آنچه را که باید، شروع کنم به بشقاب جلو پای عصمت نگاه می‌کردم و به سبب زمینی‌های خرد شده که توش بود و به رشته‌های خاکی رنگی که پوست کنده شده سیبها بود، که صدای خودم را شنیدم:

"از بچه‌ها چه خبر؟"

گفت "خبری ندارم عمو."

گفتم "تازگیها سری بهشون نزدی؟"

گفت "نه."

طوری گفت که یعنی برای چی؟ که دیگر سر زدن ندارد. فکر کردم این همان نبود که باید می‌گفتم. یا لااقل آن چیزی نیست که بشود ادامهاش داد.

مادر گفت "چای سرد نشه."

از روی استکانها بخار بلند می‌شد. عمو سیگارش را تو جاسیگاری له کرد و استکان را برداشت.

گفتم "سرد که نیست؟"

گفت "این..."

سرد نبود. هنوز باید فوت می‌کردی تا خنک شود. اما عمو دوتا هورت کشید و استکان خالی را توی نعلبکی گذاشت. بعد سیگاراشنورا از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد. یکی روشن کرد و بسته را توی همان جیب گذاشت. دوتا انگشتهاش زرد بود. نوک سبیلش هم. ته ریش همیشگی را — که حالا تک و توک به سفیدی می‌زد — هنوز داشت.

مادر گفت "این روزا کسی دهات نمی‌ره؟"

گفت "نمی‌دونم والله."

گفت " می‌خواستم سفارش کنم یم‌خورده آلوچه برامون بیارن . "

گفت " آلوچه دیگه کجا بوده ، اونجا . "

و بلند شد .

گفتم " کجا؟ "

گفت " باید برم ! "

گفتم " بعد از شام برو . "

گفت " فرقی نداره عمو . "

حالا توی راهرو بودیم و او داشت پاشنه کفشش را ورمی‌کشید تا راه بیفتد بطرف خانه‌اش و برود توی زیرزمینی که شش هفت نفر دیگر آنجا هستند و " سلام علیکم . " و چشم بدوزد به چشمهای هم اتاقی - هاش تا شاید برقی از شادی در آنها ببیند و مثلاً " از مشهدی یا جونعلی بشنود که " از فردا باید پاشنه گیوه رو ور بکشیم . " و فردا صبح زود بلند شود و چادر شیش را ببندد و با بقیه راه بیفتند بطرف ساختمانی که قرار است توش کار کنند و بطرف کلبه‌ای که همین اولین غروب پس از دست کشیدن از کار باید کنارش بنا کنند ، کلبه‌ای با آخر خشک و بی‌ملاط ، با سقّی از حلب یا نایلون . و پرده‌ای از گونی سوراخ سوراخ ، یا مثلاً " از پتویی ضخیم که با اینهمه نمی‌تواند جلو سوز سرما را سد کند . آنوقت یکی از پتوها - کهنه‌ترینشان را - کف کلبه پهن کنند و چادرشها را درکنجی بگذارند و بنشینند تا مشهدی طبق معمول چای را توی همان کتری سیاه شده از دود بیاورد ، وسط اتاق بگذارد ، و استکانهای لعابی لب پریده را کنار هم بچیند و بقیه به دست او نگاه کنند و به رنگ عنابی چای که از لوله کتری پایین می‌آید و به بخار که بوی زدودن خستگی می‌دهد و بوی پایان کار امشب را ، بعد هرکدام استگانی بر می‌دارند و یکی دو تا قند و لم داده به چادر شب طعم لذتبخش چای را می‌چشند و از گرمایش گرم می‌شوند و تن را لخت لخت می‌سپارند به تکیه‌گاه . تا صدای نی حبيب که همیشه با اوست بلند شود . صدایی که مو بر تن آدم راست می‌کند و سرما را از خاطر می‌برد ، و

تو را وامی‌دارد تا همه‌چیز را فراموش کنی و به حرکت انگشته‌اش چشم بدوزی، و به نفس که می‌گیرد، و به لرزش لب‌هایش وقتی که توی نی می‌دمد، تا اینکه کم‌کم اینها همه از نظرت محو شود و فقط صدای نی را بشنوی با آن تحریرهای غریب‌گونه‌اش که گویی می‌رود تا دیوارها را بشکافد، آنقدر که به آن خانه‌های گلی فیروزه خاک برسد و به آن ساقه‌های گندم خشک مانده از تشنگی مداومش که باد غروب پاییز دانه‌های پوسیده و بر خاک مانده‌اش را به بازی گرفته است. و همانوقت که غرق در این نالهای و در غمی که بر سینه نشسته است صدایی بلند شود و چیزی پرده را بشکافد و تو صدای بر زمین خوردن چیزی ... نی، را بشنوی و یکی را ببینی ... حسینعلی را، که بالرزشی در صداش و با آن لهجه آشنا داد می‌زند " بذار یه شب با خیال راحت سر کنیم مرد!"

عصمت گفت " خیلی کم بهما سر می‌زنی عمو. " گفت " ای عمو چون مگه حوصله برا آدم می‌مونه. " و از راهرو بیرون رفت. یک لنگه دمپایی جلوم بود. لنگه دیگرش نبود. شاید اگر بود کفشم را نمی‌پوشیدم و دنبالش راه نمی‌افتادم، آنهم یک تا پیراهن.

جلو در که رسید دستم را گرفت و گفت " خدا حافظ. "

گفتم " تا سر خیابون باهات می‌آم. "

هوا تاریک بود و مشکل می‌شد جلو چشم را دید.

گفتم " از اینطرف بیا عمو. اونجا گله. "

گفت " می‌ترسی واکس کفشام پاک شه. "

به خاکستری پیراهنش نگاه کردم که از زیر جلیقه بیرون بود و فکر کردم باید یک جوری شروع کرد. ولی نمی‌دانستم از کجا. می‌خواستم از زمینهای مشیریه بگویم و از اینکه ارزان شده است. اما دیدم بی‌فایده است. گیرم که اینطور باشد. به حال او که ماهها بیکار است چه تاءثیری دارد. به خیابان رسیدیم. هوا سرد بود ولی نه آنقدر که دندانها بر هم

فشرده شوند .

گفت " کجا می‌آی عمو . "

گفتم " هوا خوبه . "

این خیابان را که پشت سر می‌گذاشتیم به خیابان اصلی می‌رسیدیم و به ایستگاه اتوبوس .

گفتم " بیچاره پسر جونعلی . . . کجا کشته شده ؟ " نفهمید .

گفتم " عمو . "

" هان ؟ "

" پرسیدم پسر جونعلی کجا کشته شد ؟ "

گفت " تو سردشت . شهید شد عمو . شهید راه خدا . "

گفتم " خیلی دلم می‌خواست سردشتو ببینم . "

گفت " ها . . . "

گفتم " تا حالا با کردا روبرو شدی ؟ "

گفت " نه . "

نم باران را روی گونام حس کردم .

گفتم " کردها هم مثل خودمون . یعنی کرد و فارس نداره . آدم آدمه .

حالا می‌خواد کرد باشه یا فارس ، یا مثلاً " ترکمن . چه فرق می‌کنه .

هممجا آدم خوب هست ، آدم بد هم هست . "

گفتم " مثلاً " یه دهقان چه تو فیروزه خاک باشه چه تو

کردستان یه دهقانه . "

گفتم " می‌دونی جونعلی اگه می‌دونست داره می‌ره تا به روی

آدم‌هایی که مثل خودش اسلحه بکشه ، حتماً " نمی‌رفت . . . ولی اون

بنده خدا نمی‌دونست . یعنی خب بهش گفتن یه مشت آدم ضد انقلاب

اونجا هستن . . . واقعیت اینه که اون رفت سراغ آدم‌هایی که مثل

خودشن . یعنی خب خیلی از اینها که می‌رن ، روی همین حسابهاست

دیگه . بهشون می‌گن اینها ضد انقلابن ، یا چه می‌دونم سنی‌ن و دارن

تو کار مملکت اخلاص می‌کنی، اونهام خب یه عده‌شون از روی اعتقاد راه می‌افتن می‌رن کردستان و هرکاری از دستشون برمی‌آد می‌کنن. مثلاً "یه روز تو تا کسی یکی شون می‌گفت " رفتیم تو یه خونه تا چندتا پیشمرگه رو بگیریم ... " پیشمرگی اونجا نبوده. خب اونهام که بچه نیستن. کسی که اسم خودشو می‌ذاره پیشمرگ می‌دونه کی باید کجا باشه. خلاصه گفت " عوضش ما هم یکی از اون پیرمردهاشونو که تو خونه بود بستیم به رگبار. "

گفتم " می‌دونی، اون طرف خیلی هم خوشحال بود. فکر می‌کرد با این کارش خدمت بزرگی انجام داده، ولی فکرشو بکن یه پیرمرد رو به رگبار بستن چه لطفی داره؟ اونم پیرمردی که احتمالاً " گوشه اتاق نشسته بوده و سیگار می‌کشیده. "

گفتم " البته بعضی‌ها هم فکر می‌کنن با رفتنشون به اونجا می‌تونن چیزی بدست بیارن ... مثلاً " اسمی در کنن، یا چه می‌دونم سری تو سرها دربیارن، مثلاً " یکی شون می‌گفت " می‌رم اونجا، در راه خدا می‌جنگم. اگه شهید شدم که جام تو بهشته و دولت به زن و بچه‌م می‌رسه اگرهم زنده موندم که دولت یه مستمری بهم می‌ده، اینطوری هم دنیا رو دارم و هم آخرتو. "

گفتم " جریان کربلایی رو که حتماً " شنیدی؟ همونو می‌گم که زمان رضاشاه یاغی مختارو لو داده بود ... می‌گن تو تنور قایم شده بوده. فشنگش تموم شده بوده، نمی‌خواست به این راحتی‌ها کشته بشه. خب کم کسی نبوده، تو اون زمان. خونه اربابها رو غارت می‌کرده و می‌داده به دهقانها و آدمهای بی‌چیز. از اینجور آدمها زیاد بوده‌ن. در می‌گفت " همه فیروزه خاکیها همیشه ازش یاد می‌کنن. " خب، مثلاً " یه همچین کسی که دیگه معلومه چه جور آدمی بوده. ولی اونموقع می‌گفتن: اینها یاغی‌ن، دین و ایمون ندارن. می‌گفتن اینها به خواهر و مادر خودشون هم رحم نمی‌کنن. کربلایی هم گفته بود. گفته بود باید همه‌شونو به درک فرستاد. باید همه‌شونو داد دست امنیه‌ها ... ولی

خب دنیا که همینجوری نمی‌مونه. بعداً " دار و دسته یاغیها میان کربلایی رو می‌گیرن. بعد کربلایی می‌زنه زیر گریه که " خدا شاهده بخاطر بچه‌هام بود... همش می‌گفته " بخاطر بچه‌هام بود. " خب، مگه بچه‌های اون عزیزتر از بچه‌های مختار بودن؟ "

خیابان خلوت بود. اگر عبور ماشین‌ها نبود. با آن نور چراغ‌هاشان که گاهی توی چشم‌هامان می‌پاشیدند و با آن صدای کشیده شدن چرخ‌هاشان بر زمین، سکوت بر خیابان هم می‌نشست.

گفتم " خلاصه اینطوریه عمو جون. "

و وارد خیابان اصلی شدیم.

گفت " امروز بچه‌های جونعلی اسباب کشی کردن. "

اینجا دیگر آنقدرها روشن بود که بتوانم حالت نگاهش را ببینم.

حالتی که پر از غم بود و پر از شادی و... .

گفتم " با اجازت من دیگه بر می‌گردم. "

گفت " آره عموجون، برو، بارون داره تندتر می‌شه. "

می‌خواستم بگویم " اتوبوس... . "

که زبری دستش را حس کردم.

و راه افتادم، پس از چند قدم برگشتم، و به اتوبوس نگاه کردم که براه افتاده بود و به او که از کنار خیابان و از زیر نور چراغ که پر از خطوط باران بود می‌گذشت، با شانه پهن و صورتی حتماً " خیس شده از قطره‌های باران که از موها پائین می‌آمد و از پشت گوش می‌گذشت، همانطور که از گودی شقیقه‌ها. و من دیدمش که می‌رفت تا همچون سایه‌ای در تاریکی شب گم شود. و اگر گاهی نور پاشیده شده از چراغ‌های اتومبیلی روی جثه درشت در سی و هفت سالگی شکسته شده‌اش نمی‌افتاد، نمی‌شد باور کرد که هنوز هست که هنوز با آن پاهای سالها مانده در گلش دارد از پیچ خیابانی می‌گذرد.

توی خانه هنوز سکوت بود. در حیاط را که بستم، عصمت را

دیدم که وسط اتاق ایستاده است با نگاهی به قطره‌های باران و به من .
از حیاط گذشتم . وارد راهرو که شدم ، قبل از اینکه کفشهام را در
بیاورم شنیدم :

" کاش نمی‌داشتی بره ، اون هم تو این بارون ! "

گفتم " وقتی راه افتاد بارون نمی‌اومد . "

گفت " حالا چی ؟ حالا که می‌آد . "

گفتم " می‌گی چکار کنم ؟ "

و رفتم تو اتاق . مادر نشسته بود و با چادر نماز و نگاهی مانده به

مهر .

عصمت گفت " حتما " حالا خیس آب می‌شه ! "

بلند شدم . رفتم تو اتاقم و کنار پنجره ایستادم . باران تندتر
شده بود و تاریکی شب بیشتر . آنقدر که حالا حتما " حسینعلی جلوی
پاهاش را نمی‌توانست ببیند . سوار اتوبوس که نشد ، پس شاید حالا
داشت نرم نرم از کنار پیاده رو می‌رفت . شاید با لباسهای خیس شده
ایستاده بود جلوی ایستگاه بعدی . یا زیر سر در خانهای تا سیکاری روشن
کند . شاید هم داشت به خانهای فکر می‌کرد که سالها در ذهنش نقش
بسته بود و در ذهن من . سالهای سال ، یعنی از همانوقت که تکه زمین
همیشه تشنه‌اش را توی فیروزه خاک گذاشته بود و راهی تهران شده بود و
به زنش گفته بود هرچه زودتر نامهای می‌نویسم که بیایی .

می‌گفت " تنها چیزی که از خدا می‌خوام همین خونه‌س ! "

می‌گفت " هر طور شده باید بخرمش ! "

مادر می‌گفت " بگو انشالله ! "

می‌گفت " به امید خدا . انشالله به امید خدا . "

و هروقت که می‌گفتیم " عمو پس چی شد اون خونمت ؟ "

می‌گفت " همین روزها می‌خرمش عمو . "

مادر می‌گفت " آرزوی مشدی احمد هم خدا بیامرز همین بود . "

پدرم را می‌گفت. و می‌گفت " اما مگه شد. خدا بیامرز یه عمر جون کند، آخرش هم نشد که نشد. "

می‌گفت " ولی من می‌خرم. "

مادر گفت " کاش همونجا تو دهات می‌موندی. "

گفت " چی میگی عمو. مگه می‌شد. شهربانو هم می‌گفت "نرو" ولی نمی‌شد عمو. تو این ده خراب شده آب حکم کیمیا رو پیدا کرده. اگه چیزی حاصل می‌شد که دل‌درد نداشتم بیام اینجا تو این شهر غریب. "

مادر گفت " می‌دونم مشدی احمد هم خدابیارمزلش رضا نمی‌داد. خب، انشالله که بتونی یه آلونکی دست و پا کنی و دست زن وبچمتو بگیری بیاری اینجا. "

می‌گفت " ها ... می‌آرمشون! هرطور شده ... " و آنوقت از خانه می‌گفت. از خانهای که آنروزها برای من فقط یک کلمه بود، دور و ناآشنا، مثل کلمه فعلگی. اما بعدتر، هرچه زمان می‌گذشت بیشتر شکل می‌گرفت تا آنجا که حتی بوی عطر گلهای سرخ توی باغچه‌اش را می‌توانستم بشنوم و خنکی آب زلال حوض بزرگ و کم عمق آبی رنگش را می‌توانستم حس کنم و حتی توی یکی از اتاقهایش زیر هرم آفتاب و روی گلیم کهنه‌ای که بوی فیروزه خاک را می‌داد و بوی ساقه‌های گندم به‌شمر نرسیده را، لم بدهم و بگویم " مبارک باشه عمو. "

می‌گفت " دو تا اتاق دو در سه هم که داشته باشد کافیه. اما باید رو به‌قبله باشه با پنجره‌های بزرگ. "

می‌گفت " سقفشو باید تیرآهن بندازم که مثل خونه‌های فیروزه - خاک با یه زلزله نیاد پائین. "

دیوارهای حیاط را می‌خواست کامگل کند تا وقتی نم باران بر آن می‌نشیند بتواند آن بوی آشنای قدیمی را بشنود و آن خانه‌های کوچک گلی را بیاد آورد، با آن بامهای گنبدی شکل. حوضش را بزرگ می‌خواست " یعنی اینقدر که بچه‌ها بتونن توش غوطه بخورن " بخاطر

همین می‌گفت عمقش باید کم باشد که اگر روزی بچه‌ها تنها ماندند و با بدن‌های کوچک لختشان رفتند توش، آب تا کمرشان بیشتر نرسد. می‌گفتم " حوضو باید رنگ بزنی عمو. " می‌گفت " رنگ می‌خواد چکار؟ " می‌گفتم " قشنگ می‌شه. رنگ آبی زنگالی. " می‌گفت " نمی‌خواد. " و من می‌گفتم آبی زنگالی حوضو با دست‌های خودم می‌زنم. " ولی او بی‌اعتنا به حرف من می‌رفت سراغ باغچه. می‌گفت " دور باغچه رو باید یه ردیف آجر بچینم. بعد زمینو با کفچه زیر و رو کنم و کود بریزم. اونوقت بوته‌ها رو یکی یکی دور تا دور باغچه بکارم. "

آنقدر راجع به جزئیات خانه حرف زده بودیم که من دیگر می‌دانستم در را که باز کنم پس از دو متر به باغچه‌ای می‌رسم مربع شکل، پر از گل‌های سرخ با نهال کوچک اناری در وسط.

گفتم " عمو تو دهات که همچین باغچه‌ای نیست. "

گفت " تو اولین خونه که کار می‌کردم دیدم. "

گفتم " پس اون صاحب کارت آدم بی‌سلیقه‌ای بوده. "

گفت " نه عمو. خونه قشنگی داشت. "

گفتم " پس چرا حوضو رنگ آبی نزده بود. "

گفت " ول کن عمو چون تو هم با این رنگت. "

اما من همیشه این شوخی را ادامه می‌دادم. آنقدر که کم‌کم از حد شوخی گذشته بود و هروقت از حوض حرف می‌زدم، همانطور می‌دیدمش که می‌خواستم، اول آبی، بعد دو در دو با عمق سی سانتیمتر که به فاصله دو متر از باغچه قرار گرفته بود. "

می‌گفت " اینطور بچه‌ها می‌تونن دور تا دور باغچه برا خودشون بازی کنن. "

وفتی که گفتم " فکر نمی‌کنم با وجود بچه گلی تو باغچه باقی بمونه. " گفت " چی؟ بچه؟ نه عمو چون بچه در دل عزیزه و در چشم خوار. "

مادر گفت " باید دورشو یه تیکه طناب بکشی. اگر نه اعتباری

نداره. "

گفت " اگه بچه بچه منه که می‌دونم چکارش کنم . "

مادر گفت " آخه بچه که گل و این چیزا حالیش نمی‌شه . "

گفت " یعنی می‌خوام کره خر پس بندازم . "

گفتم " نه عمو منظور مادر اینکه که مجبور نباشی دم به ساعت تو سر بچه‌ها ت بزنی . "

گفت " بچه اگه حلال‌زاده باشه همین که بگی بشین کافیه . "

ولی مادر دست بردار نبود و همیشه می‌گفت " اینطوری اعتباری نداره " و او با لجبازی شکستش می‌داد که " من بچه‌های خودمو بهتر می‌شناسم . "

روز بعد ساعت پنج که شد از پشت زیگزاگ بلند شدم و نخ‌های لباسم را تکاندم و راه افتادم طرف خانماش، جایی که سالها با این فکر که موقتا " باید زندگی کند، مانده بود .

در حیاط چوبی بود و کهنه با رنگ آبی‌ای که حالا فقط چند لک‌هاش باقی مانده بود . لای در باز بود . فشار که دادم ناله کرد . توی حیاط یکی دو تا تیر چوبی کهنه بود با یک بیل و چند تا زنبه . یک استنبلی پر گچ هم بود . چرخ چاهی گوشه حیاط به دیوار مستراح تکیه داشت . جونیلی کنار حوض نشسته بود و آستین‌هاش را بالا زده بود . شیر آب را که باز کرد گفتم " سلام . "

" سلام عموجون . "

و بلند شد و دست داد . و روبوسی کرد . یکی دو ماهی ندیده بودمش .

گفتم " غم آخرت باشه عمو . "

نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته و نگاهی به سطح حوض با آن آب سبز رنگش گفت " دیگه که غمی ندارم . "

گفتم " خدا بیامرز دش . "

گفت " خدا اموات شما رو بیامرز . "

و دستش را گرفت جلو صورتش و گریه کرد .
 گفتم " مرگ برای همه هست ، حالا یکی زودتر یکی دیرتر . "
 با گریه گفت " راس می‌گی عمو ، اما آخه چرا این شتر همیشه جلو
 خونه من می‌شینه ؟ "

و دماغش را پاک کرد و گفت " بفرما تو . " و اشاره کرد به پله‌های
 زیر زمین که نمناک بود و آجری مثل پله‌های آب انبارهای قدیمی . از
 فرم ساختنش و از شیر کهنه سیاه شده‌ای که روبرو ، پائین پله‌ها بود
 می‌شد فهمید که اینجا زمانی آب انبار بوده است و بعد یک در زهوار
 رفته کوتاه ، اینجا در سمت چپ کار گذاشته‌اند تا بشود هفت هشت نفر
 بتپند نوش .

جلو در چند جفت کفش بود . کهنه بودند . یکی شان گلی بود .
 در را که باز کردم گفتم " سلام ، مهمون نمی‌خواین ؟ "
 مشهدی گفت " بفرما ، قدمت رو چشم . "
 کفشام را درآوردم . سقف آنقدر کوتاه بود که نمی‌شد راست
 ایستاد . سرم را خم کردم . اتاق پر از دود بود . پنج نفر دور سفره
 نشسته بودند . حسینعلی نبود . کسی در گوشه اتاق دراز کشیده بود و
 پتو را کشیده بود روی سرش .

مشهدی گفت " خوش اومدی . "
 و نیم‌خیز شد . و بقیه هم . و تا آمدم بگویم بفرمائید ، راحت
 باشید ، دیدم همه ایستاده‌اند . اول باید با مشهدی که بزرگتر از همه
 بود و عموی جونعلی دست می‌دادم و صورتش را می‌بوسیدم و می‌گفتم
 " غم آخرت باشه . " تا او هم چیزی شبیه جونعلی بگوید یا مثلا " اینکه
 " ای روزگار ، حالا اومدی عمو ؟ حالا که زیر خاک پوسیده اومدی ؟ "
 گفتم " می‌بخشی . چند روزی نبودم . عمو حسینعلی که گفت
 اومدم . "
 گفت " ای ، ای ... " و گفت " خب بگو برا دیدن عموت
 اومدی . "

گفتم " نه ، اینطور نیست . " و بعد یادم آمد که باید با بقیه دست بدهم تا بنشینند . دست‌های یکی‌یکی‌شان را فشردم و نشستیم . استاد عبدالله گفت " فاتحه . " و همه همانطور که دور سفره نشسته بودند ، دست از غذا کشیدند و زیر لب فاتحهای خواندند . و من همانطور که به‌تکه‌های نان که روی سفره پارچهای بود نگاه می‌کردم و به عرقچین روی زانوی استاد عبدالله ، خوشحال بودم از اینکه مجبور نیستم با صدای بلند بخوانم . یامثلاً آنها ، هرکدامشان که بخواهد می‌تواند چیز دیگری بخواند ، یا اصلاً چیزی نخواند و فقط لب‌هایش را تکان دهد تا وقتی که استاد عبدالله بگوید " خدا رحمتش کنه . " و مهدی بگوید " خدا رحمت کند اموات شما رو . " و بعد رو کند به من که " بیا جلو عمو . " و کنار سفره برایم جا باز کند .

گفتم " شام خورده‌م . "

گفت " دروغ نگو عمو ، بیا جلو . "

گفتم " حالا یه لقمه می‌خورم . "

وتکه‌ای نان بربری برداشتم و کمی حلوا و پس نشستم .

استاد عبدالله گفت " ارواح خاک مهدی احمد تعارف نکن . "

گفتم " تعارف ندارم عمو . "

مهدی گفت " از لب‌های معلومه چیزی نخورده " و گفت " ای ،

ای ، ذات ما دروغه ، خب بچه سفره که پهنه ، پس چرا . . . لا اله الا الله . "

گفتم " خورده‌م . "

استاد عبدالله گفت " خب پسر احمد ، یادی از ما نمی‌کنی . "

مهدی گفت " با ما چکار داره . "

گفتم " اختیار داری عمو . همیشه جویای حال هستم . "

گفت " مگه خودمون مردیم که . . . "

استاد عبدالله گفت " حتماً " وقت نمی‌کنه مشدی . همه گرفتارن

دیگه . "

گفت " حرفها می‌زنی . زن و بچه داره که وقت نکنه . " و به من گفت " حالا روزا کار می‌کنی شبها چی؟ بگیریم شبها هم خسته‌ای ، بالاخره روز جمعه هم روز خداست . جمعه‌ها که می‌تونی . . . "

گفتم " راستش یه مدتی به گرفتارم . "

گفت " ای عمو ، اگه بخوای می‌تونی . بگو به فکرتون نیستم . "

استاد عبدالله گفت " ولش کن بچه‌رو! حالا بعد از یکی دو ماه هم که اومده اونقدر زخم زبون می‌زنی که بره . . . "

" زخم زبون چیه . خب فامیلیم . اگه از این گله نکنم پس از کی بکنم . " بعد گفت " مادرت چطوره؟ پا دردش بهتر شده؟ "

گفتم " ای ، بد نیست . سلام می‌رسونه . "

جونعلی گفت " خوش اومدی عمو . "

آستین‌هاش را بالا زده بود تا روی بازو . آب از سرانگشت‌هاش می‌چکید و از چانه‌اش .

گفت " مگه عیدی باشه یا عزایی که همدیگه رو ببینیم . " و توی دستمال زرشکی رنگی که دستش بود فین کرد .

موهای کوتاه بود . با نمره چهار زده بود . گفت " دروغ میگم عمو؟ حالا هم اگه حسینعلی ناخوش نبود ، حتما " نمی‌اومدی . "

گفتم " مگه چی شده؟ "

مشهدی گفت " چیزی نیست . مگه نمی‌دونستی؟ "

گفتم " نه من همینطوری اومدم . . . راستش چون شنیده بودم . . . "

جونعلی گفت " الله اکبر . "

و آستین‌هاش را پائین انداخت .

گفتم " دیشب که چیزیش نبود . "

گفت " اونجا بود؟ "

گفتم " آره ، مگه نگفت؟ "

" نه از همون دیشب افتاده . "

مردی که روبروم بود گفت. از فامیلهای دور بود. نمی-شناختمش. عرقچین سفیدی روی سرش بود.

گفت " از راه که رسید، رفت گوشه اتاق نشست. " مشهدی گفت " یکی دو روزه اصلاً عوض شده. با کسی حرف نمی‌زنه. " آرام حرف می‌زد، طوری که دیگران نشنوند. " راستش از وقتی که خبر بسر جونعلی اومده. " و بلند گفت " دیشب نشسته بود همون گوشه و می‌لرزید. آخه بگو مرد، زیر رگباری به اون تنندی پیاده اومدنت چی بود؟ "

گفتم " امروز چطور بود؟ " گفت " امروز بدتر بود. دیشب تا طلوع صبح هذیون می‌گفت. تب و لرز داشت و هذیون می‌گفت. امروز هم از ظهر که بیدار شد همینطور هذیون می‌گفت. تقریباً نیم ساعت پیش خوابید. "

رفتم بالا سرش. پتو را از روی صورتش پس زدم. گفتم " خوابی عمو؟ " آرام گفتم که اگر خواب باشد نشنود. خواب نبود. چشمهایش را باز کرد. گفتم " سلام " فقط نگاهم کرد. منگ بود. شکسته‌تر از دیشب بنظر می‌رسید. گفتم " چطوری؟ " هنوز نگاهم می‌کرد. انگار غریبم‌ای را دیده باشد. دستم را گذاشتم روی پیشانی‌اش. داغ بود. لب‌هاش تکان خورد. گفتم " جائیت درد می‌کنه؟ "

مشهدی گفت " هنوز انگار تب داره؟ "

گفتم " دکتر بردینش؟ "

گفت " پس گذاشتیم همینطور بمونه؟ صب بردیمش درمونگاه. چندتا حب بهش دادو یه شیشه شربت. گفت چیزیش نیست. گفت سرما خورده. "

چشم‌هاش را بست. پتو را کشیدم روی سرش. گوشه پتو را که از روی پاهاش پس رفته بود درست کردم. پسر عبدالله که هفده، هجده ساله است سفره را جمع می‌کرد.

مشهدی گفت " بیا عمو. و متکا را گذاشت پشتم. همه ساکت

بودند و من به در و دیوار این دخمه نگاه می‌کردم و به تمثالی که به دیوار بود و به عکس شش در چهار پسر جونعلی که روی کاغذ سفیدی چاپ شده بود و به جمله " شهید راه خدا " که با حروف درشت زیر عکس نوشته شده بود و به جونعلی که روبروی دریچه کوچک مثلاً " پنجره ایستاده بود و با " الله اکبر " گفتن‌هاش انگار می‌خواست وجود اینهمه را نفی کند.

مشهدی آرام، طوری که بقیه نشنوند گفت " دیروز به حال خودش نبود. دور از جون عین دیوونه‌ها... " استاد عبدالله گفت " اگه ما غریبیم که بگو بریم بیرون، اگر هم غریبه نیستیم که دیگه پچ پچ کردند چیه. " مشهدی گفت " هیس. " و به حسینعلی اشاره کرد. یعنی که راجع به اوست.

گفت " آخه وقتی اینطور پچ پچ می‌کنی آدم به خودش شک می‌کنه، یا مثلاً " فکر می‌کنه شاید چیزی هست... " " دس وردار عمو! " و آرام گفت " من داشتم خرت و پرت‌های بچه‌های جونعلی رو می‌بردم تو. می‌دونی که؟ دولت بهشون خونه داده. "

گفتم " آره شنیدم. "

گفت " بالاخره حقشون بود بنده‌های خدا! "

گفتم " البته. "

گفت " ولی جونعلی نیومد. می‌گه : تو اون خونه دلم می‌گیره. می‌گه : همماش یاد بچم می‌افتم. خلاصه من داشتم خرت و پرت‌ها رو می‌بردم که دیدم حسینعلی وایساده روبروی ساختمون. توی پیاده رو وایساده بود. من خیالم اومده کمک کنه. گفتم : هان پس چرا اونجا وایسادی؟ همونجوری وایساده بود. گفتم : حسینعلی هوی؟ نگام کرد. گفتم : پس چرا نمی‌آی جلو؟ که دیدم راه افتاد رفت. گفتم : شاید نشنیده. ولی نگام کرده بود عمو... چه می‌دونم والله. بعد که

همه‌چیزو برشم تو و جابه‌جا کردم ، سکینه گفت : عموجون قربون دستت این پرده رو هم بزن جلو پنجره . وقتی رفتم پرده‌رو بزنم دیدم حسینعلی ، سر کوچه وایساده و داره نگاه می‌کنه . خدا شاهده عمو دستهام لرزید . نزدیک بود بیفتم پائین .

" گفتم : چرا اینجوری نگاه می‌کنی مرد ؟ سکینه گفت : با کی هستی عمو ؟ که دیدم راه افتاد رفت . طرفهای عصر که اومدم خونه دیدم همین‌جا جلو عکس آقا وایساده . منو که دید روشو برگردوند و چشمهاشو پاک کرد . گمونم گریه می‌کرد . نمی‌دونم والله . اومدم بهش بگم پس چرا اونجا وایساده بودی ؟ که از خونه بیرون زد و نصف شب مثل موش آبکشیده برگشت . "

حالا مشهدی ساکت شده بود و همانطور که چانه‌اش را گرفته بود سرش را به چپ و راست تکان می‌داد که یعنی " نمی‌دونم والله . " " چی می‌گن زن ؟ "

برگشتم عمو حسینعلی بود . نیم خیز شده بود که " اصلا " معلومه چی می‌گی ؟ "

مشهدی گفت " دوباره شروع کرد . " بلند شدم . رفتم طرفش . متکا را گذاشتم پشتش . گفتم " چیزی می‌خوای ؟ "

حرفی نزد . زل زده بود به روبروش . لبهاش تکان می‌خورد . از حرکات چهره‌اش و از گرهی که به ابرو می‌انداخت می‌شد فهمید که دارد با کسی حرف می‌زند . با کسی که اگرچه آنجا نبود ولی برای او بود ، حتی زنده‌تر از تک تک ما که دورش حلقه زده بودیم و زنده‌تر از چهره مشهدی که پراز چروک بود با موهای بیرون مانده از زیر کلاه نم‌دیش . گفت " کی ، من ؟ "

دست گذاشتم رو شانماش . گرم بود . گفتم " آب می‌خوای ؟ " مشهدی گفت " حواسش پرت . فایده نداره . " گفتم " آب . . . "

زیر لب چیزی می‌گفت. نمی‌فهمیدم چی. زمزمه می‌کرد. با آن چشمهای درشتش خیره شده بود به روبرو.

گفتم "این نزدیکیها دکتر نیست؟"

استاد عبدالله گفت "بردیش. خوب می‌شه. تبه دیگه. ما از اینها زیاد دیدیم."

مشهدی گفت "حسین." و تکانش داد "حسینعلی، نگاه کن عمو. نگاه کن!"

استاد عبدالله گفت "حسینعلی هوی، بلند شو عمو، باید پاشنه کیوه رو ور بکشیم."

برگشت. نگاهش کرد.

گفت "ای ناغلا خوب خودتو به موش مردگی زدی."

مشهدی گفت "حالا چه وقت مزاحه." و گفت "پسر عبدالله به کاسه آب بیار!! حسینعلی، حسین."

کاسه آب کنار دستش بود. گرفت. گفت "بخور. حسین." و کاسه را به لب او چسباند. اما بی‌فایده بود. چون او همانطور نشسته بود، با نگاهی انگار به جهانی دیگر. به آنجا که او بود و کسی که روبروش بود و احتمالاً ایستاده که او را هم واداشت بایستد و بگوید "من مرد نیستم؟"

و دندانهایش را بر هم بفشارد که "من مرد نیستم؟!"

گفتم "عمو. گوش کن."

"اگه من مرد نیستم پس مردها چی شدن؟" نگاهش به وسط اتاق بود، نه به من که با برخاستنش برخاسته بودم یا به مشهدی که پشت سر هم می‌گفت "حسین." و یا به عبدالله که می‌گفت "نگرش دارین که یه وقت بیرون‌زنه." و او همچنان می‌گفت. از مرد بودن یا نبودنش که "اگه من مرد بودم به این روز نمی‌افتادم." که "اگه من مرد بودم حالا تو لچک به‌سر نمی‌تونستی تو روم وایسی." که "اگه مرد بودم همون ماه اول که عشقمو کردم ولت می‌کردم می‌رفتم... می‌رفتم یه گوشه این

تهرون خراب شده که دیگه نتونی پیدام کنی . . . اگه مرد بودم مثل بابای دیوشت می رفتم و خودمو گم و گور می کردم . . . دیگه بر نمی گشتم تو این خراب شده که تو هی سر کوفتم بزنی .
گفتم " عمو . عمو ."

نمی شنید . همانطور حرف می زد .

" خیالت نمی شد؟ خیالت نمی تونستم برم یه گوشه‌ای و برای خودم زندگی کنم ."

و با انگشت سبابه‌اش به روبرو اشاره کرد . به آنجا که حتماً " زنش ایستاده بود ، با آن لباس گشاد گلدار و آن شکم بالا آمده‌اش و " اگه غم تو نبود . . . اگه غم این بچه‌ها نبود که اینهمه عذاب نمی کشیدم . همه بدبختی‌هام برای خاطر شماهاست . برای خاطر تو که حالا . . . " و داد زد " من ، مرد نیستم ؟ مگه بیشتر از این از دستم برمی اومد؟"
گفتم " نه عمو . نه ."

گفت " از همون روزی که قدم گذاشتم تو اون تهرون خراب شده همه فکر و ذکرم تو بودی و این بچه‌ها . " که حالا حتماً " می دیدشان نشسته کنار اتاق ، کز کرده ، با نگاهی مانده به دهان پدر که می گفت " به این شب عزیز یه روز هم نشده که فکر و خیالتون راحتم بذاره . " و این را مشهدی با سرتکان دادن و استاد بایکزدن به سیگار تصدیق می کردند . و من با عمو گفتم که می خواستم بهوش آورم تا از اینهمه درد خلاص شود ، اما مگر می شد وارد دنیاش شد . وارد دنیایی که او بود و نگاههای بچه‌هاش و نگاه نامهربان اما کودکانه شهربانو که مشکل می توانست توی چشمهای مردش نگاه کند و صفت نامردی را به او نسبت دهد . به او که هنوز هذیان می گفت و هذیانهایش انگار زمزمه‌ای بود ، سوگوارانه بر مزاری آشنا . . . و من می توانستم این زمزمه را بشنوم و خطوط چهره‌اش را ببینم که درهم می شد و از هم باز می شد و دوباره درهم می شد و نگاهش — که همیشه آرام بود — برنده‌تر می شد و برنده‌تر و دندانهایش را بر هم می فشرد ، آنقدر که صدایش را می شنیدید و ما می شنیدیم و من . . . تا

آنجا که حیز برداشت به جلو.

گفتم " عمو."

گفت " حالا نشوینت می‌دم."

" حسین."

" هرچی آروم می‌شینم زبونت درازتر می‌شه؟"

" حسینعلی ..."

" این آخرش یک کاری دستمون می‌ده!"

" اون زنجیر من کجاست؟"

گفتم " عمو..."

گفت " اون زنجیرو بده به من..."

استاد عبدالله ... " یا حسین." و بازوش را چسبید.

" ولم کن!"

" حسین."

" ولم کن ببینم این پتیاره چی می‌گه."

" عمو!"

" حسین!"

" باید آدمش کنم، ولم کن بچه، ولم کن..."

" نگرش دارین..."

" می‌کم ولم کن."

" سفت نگرش دارین."

گرفته بودیمش. و استاد بیرون زد و قبل ازاینکه برگردد عمو ما را پس زد و شروع کرد به زدن. وسط‌اتاق ایستاده بود و ما اطرافش و استاد عبدالله که می‌گفت " نگرش دارین." و او که می‌زد و اگرچه زنجیری در کار نبود اما من می‌دیدمش، با حلقه‌های بهم پیوسته زنگ زده، و با آن تسمای که به آخرین حلقه‌اش وصل بود و توی دست عمو و با هر حرکت دستش خطی منحنی در هوا رسم می‌کرد و محکم بر تن شهربانو می‌نمست. بر تن پوشیده شده در پیراهنی با گل‌های درشت

روستایی و آن موهای پریشان که از زیر لچک بیرون زده بود و نگاهش که به فرود آمدن زنجیر بود و ضجه‌ای که در اتاق می‌پیچید و لرزشی که بر چهره‌اش نقش می‌بست، بر چهره‌ای که بیشتر نگران آن کودک هفت ماهه درون شکم بود و نگران وحشتی که در چشمهای چهارپا بجهاش بود و در چشمهای رقیه که می‌گفت "بابا." و با آن دستهای کوچکش می‌خواست زنجیر را از بابا بگیرد و چون نمی‌توانست گریه می‌کرد تا شاید بابا را به رحم آورد، بابا را که بی‌توجه به او همچنان می‌زد... و من مانده بودم با نگاهی به حرکات دست او و به پیچ و تابش که به تن می‌داد و "حسین!" و بچه‌ها با نگاهی حیران هنوز فرود زنجیر را نظاره می‌کردند و پیچ و تاب تن مادر را تا اینکه حسینی از اینهمه تلاش خسته شود و به نفس نفس بیفتد و "حالا آدم شدی؟" و داد بزند "هان؟" و بعد با صدایی بلندتر از بلند نعره بزنند "حالا باورت شد که من مردم؟" و آنوقت همانجا، روی زمین بنشینند، یا عرفی نشسته بر پیشانی و با صدایی آرام بگوید "گریه نکن بچه‌م. گریه نکن بابام. تقصیر خودش بود. مگه ندیدی چی گفت؟ گریه نکن بابام، گریه نکن." و چشمهایش را ببندد و قطره اشکی بر گونه اش بلغزد.

مشهدی گفت "بگیر بخوابونیمش."

زیر بغلش را گرفتیم. خودش بلند شد. و تا کنار رختخواب آمد.

گفتم "دراز بکش!"

دراز کشید. پتو را کشیدم روش.

گفت "تو اینجایی؟"

صداش خسته بود.

گفتم "آره، چیزی می‌خوای؟"

گفت "نه." و دو سه بار سر تکان داد که "نه."

گفتم "تنت درد می‌کنه؟"

گفت "سرم. سرم عمو. داره می‌ترکه."

مشهدی گفت "الان قرصهاتو می‌آرم."

و رفت و آورد. عبدالله هم فوراً "کاسه آب را آورد و داد دست مشهدی. دستم را گرفتم زیر سرش. نیم خیز شد. مشهدی گفت "بیا، بخور."

دهانش را باز کرد: مشهدی قیصر را گذاشت روی زبانش. و کاسه آب را جلوش گرفت. سرش را جلو آورد. یکی دو قورت خورد و دراز کشید. حالا همه دورش بودیم. چشم‌هایش را که بست مشهدی گفت "دیگه تموم شد. خوب شد!"
گفتم "چطور؟"

گفت "پسر ابراهیم یه دفعه اینطوری شده بود. وقتی که همه الم شنگه‌هاشو درآورد و نعره‌هاشو زد مثل همین، آرام شد و خوابید. بعدش هم اصلاً خوب خوب شد."

گفتم "با اینهمه باید صب ببریمش دکتر."

گفت "نه عمو، دکتر دیگه می‌خواد چکار؟"

گفتم "آخه..."

گفت "تو هم پاشو برو که یه وقت زن احمد دلواپس نشه."

گفتم "فردا یه سری می‌زنم که اگه خوب نشده بود ببریمش دکتر."

گفت "مگه ما چلاقیم عمو؟"

گفتم "منظورم... " و بلند شدم. بقیه هم بلند شدند. با مشهدی دست دادم و بعد با استاد عبدالله و دیگران، و "خدا حافظ." آنشب وقتی از عمو گفتم و هدیانه‌اش، سکوت بر خانه نشست. مادر مهر نمازش را برداشت و نشست به عبادت. عصمت زل زده بود به روبروش و بی‌حرکت نشسته بود تا وقتی که مادر نمازش را تمام کرد. آنوقت بلند شد و از اتاق بیرون رفت و با سفره وارد شد.

شام را در سکوت خوردیم. البته اگر بشود اسمش را خوردن گذاشت، بعد من به اتاقم رفتم. سرم درد می‌کرد. شقیقه‌هام می‌زد. روی تخت دراز کشیدم. چراغ روشن بود. می‌دانستم که به این زودی‌ها

خوابم نمی‌برد و حالا حالاها باید چشم دوخته به سقف بمانم و به شاعهای نور چراغ خیره شوم و به تیرآنها که از زیر گچ دیده می‌شدند که شنیدم :

" خوابی؟ "

عصمت بود .

گفتم " نه . "

ایستاد کنار پنجره . با همان ژاکت سرمایی که خودش بافته است و دو خط زنجیری از شانهاش کشیده شده تا پائین . دامن قهوه‌ایش را پوشیده بود و من اگرچه نگاهم به موهای بافته شده اش بود اما می‌دانستم که اشک تو چشمهاش حلقه زده است . می‌خواستم چیزی بگویم . چیزی که غم را پس بزند ، اما مگر می‌شد ، مگر می‌شود ، آنهم وقتی که چیزی به سنگینی کوه روی سینهات مانده باشد .

وقتی که دیدم هنوز ایستاده است با نگاهی شاید به‌ماه و یا به آن سرو بلند خانه روبرو و الان است که بزند زیر گریه ، گفتم " حسابی خوابم گرفته . "

چیزی نگفت .

گفتم " فردا باید زودتر از همیشه برم سر کار . "

چرخید- طوری که من نتوانم اشک حلقه زده توی چشمهاش را ببینم و - و از اتاق بیرون زد .

بلند شدم . چراغ را خاموش کردم و سعی کردم هرطور شده بخوابم .

فردا صبح رفتم سراغش . ساعت حدود نه بود . پسر عبدالله گفت " حالش خوب شد . " خیالم راحت شد . اما وقتی که شب عصمت گفت عمو آمده و گفته که توی سپاه ثبت نام کرده و تا یک هفته دیگر قرار است برود کردستان ، خشمم زد . چیز غریبی نبود . اما با اینهمه مشکل می‌شد باور کرد . نمی‌توانستم . یعنی نمی‌خواستم که بتوانم . راه افنادم طرف خانه‌اش . همان شب . می‌خواستم دوباره ببینمش . می‌خواستم

دوباره باش حرف بزنم . نبود . مشهدی گفت " دیگه نمی‌آد . " گفت " گفته باید برم مشق . " گفتم " برای خدا حافظی هم که شده باید بیاد ! "

جونعلی گفت " خدا می‌دونه . " گفتم " نمی‌دونی جاش کجاست ؟ " مشهدی گفت " والله بهمن که نگفت . فقط گفت : گفتن باید چند روز بیای آموزش اسلحه ، بعد هم راه بیفتی . " گفتم " یعنی نمی‌دونین کجا رفته ، تو کدوم کمیته یا . . . " جونعلی گفت " رفته همونجایی که بچم رفت . " آدرسش را هم داد . اسم خیابانش یادم نیست . یعنی راستش مهم هم نیست . این روزها توی هر خیابانی یک ساختمان هست — یک طبقه ، یا دو طبقه — که روی در یکی از اتاقاش نوشته باشند " اتاق ثبت نام . " در را که باز کردم مردی با ریش بلند و چشهای زاغ نشسته بود پشت میز .

گفتم " حسینعلی فیروزه‌خاکی رو می‌خوام . " گفت " همچنین آدمی نداریم برادر . " گفتم " چرا . . . همین دیروز ثبت کرده . " گفت " من خودم همه اسمها رو می‌نویسم . همچین آدمی نداریم برادر . "

گفتم " حالا توی دفترتونو یه نگاهی بکنین . " نگاه کرد . اسمش را پیدا کرد . گفتم " کجا می‌تونم ببینمش ؟ " گفت " فکر نمی‌کنم بتونی ببینیش . " گفتم " ولی من باید ببینمش ! " لبخند زد . گفتم " کار واجبی باهاش دارم . " همانطور که با ریشش بازی می‌کرد گفت " فرق نمی‌کنه . "

گفتم " ولی شما باید ... می‌دونین ، من یه پیغام براش دارم که ... "

گفت " متأسفم برادر نمی‌تونی ببینیش! " به اورکت سبزرنگش نگاه کردم و به انگشتر عقیقی که توی انگشت میانی دست راستش بود و به آیهای که با خط کوفی و با رنگ طلایی بوی قاب بزرگ بالای سرش بود .

گفتم " رئیس اینجا کیه؟ "

گفت " اینجا رئیس رئیس وجود نداره . همه با هم برادریم . " گفتم " ببین ... برای چی اینقدر سحت می‌گیری ... من ... " گفت " دیگه زیاد داری پر حرفی می‌کنی ، برو سیرون ! " روز بعد هم رفتم . همین‌ها را گفت . با یکی دو تا پاسدار هم صحبت کردم ، اما بی‌فایده بود . حتی روز ششم یا هفتم که قرار بود حرکت کنند ، کارم را تعطیل کردم و رفتم همان دور و برها و تا شب ایستادم تا شاید توی کامیونی ببینمش . ندیدم .

توی راه هم - یعنی از آنجا نا خانه را - توی خیابان و کوچه‌ها نگاهم در جستجوی او بود ، که حالا حتماً " توی یکی از همین کامیونهای ارتشی نشسته بود ، با اسلحه‌ای که قنداقش را به کف ماشین تکیه داده بود و با نگاهی منتظر ... تا نیمه‌های شب توی رختخواب غلت می‌زدم . خوابم نمی‌آمد و تازه وقتی که چشمهام از زور خستگی بسته شد و تنم لخت ، خواب نبود که آمده بود . کابوس بود . کابوسی پر از خانه‌های ویران شده از خمپاره‌ها ، و از بمب‌ها ، با جنازه‌هایی انگار قدیمی ، انگار آشنا ، و زنی که به موهایش چنگ می‌زد ، و صدای انفجار ، و مردی که با لباس کردی و اسلحه در دست با نگاهی پر از درد و خشم ، نعره می‌زد و می‌زد ، و صدای گلوله و گلوله‌ها و خون که از سینه‌ی مرد بر زمین لغزید و می‌لغزید و رنگ خاک می‌گرفت ، مثل خاک که رنگ خون و مثل هوا که دیگر فقط اکسیژن نبود با آن ترکیبات همیشگی‌اش ، که پراز دود بود و پر از بوی سوختن ، و کودکی که با چشمهای وحشت‌زده ، به‌من نگاه می‌کرد و

به عدمای که از روبرو می‌آمدند و انگار پوشیده در مهی غلیظ، با نعرهای یکدست و ویرانگر، و نگاهشان نه بر ویرانه‌ها یا مثلاً "بر کشته‌ها که به کودک بود و به من که چشم دوخته بودم به این مجموعه آشنا و به آنها که پیش می‌آمدند و با هر قدم انگار بیشتر می‌شدند و بیشتر، و حالا آنقدر بودند که سیلوار خاک را می‌بلعیدند و با قدمهای نامهربانشان از روی لخته‌های خون و از روی تن‌های بر خاک مانده می‌گذشتند و . . . من حالا به خودم چشم دوخته بودم، درست انگار دو پاره شده باشی، پارهای این سو و پارهای آن سو تر، و نگاهی که متصل کننده این دو پاره است.

گفت " بزن !"

دستهام بی‌حس بود .

گفت " بزن !"

ماشه در انتظار بود .

گفت " بزن !"

وحشت در خط نگاهش بود .

گفت " بزن !"

گفتم " آشناست ."

گفت " بزن !"

گفتم " نگاهش کن !"

گفت " او نیست !"

گفتم " همانست !"

گفت " او نیست ."

گفتم " نگاهش کن ."

گفت " او نیست !"

گفتم " تو می‌توانی ؟"

گفت " این او نیست !"

گفتم " این همانست !"

گفت " دوباره ببینش."

گفتم " همانست."

گفت " نگاهش کن، این او نیست."

گفتم " ریش‌های بلند شده."

گفت " مسئله ریش نیست."

گفتم " لباسش عوض شده."

گفت " پس چشم‌هایش چی؟ این چشم‌ها را ببین، این قدم‌های

مردی نیست که تو می‌گویی، ببینش!"

توی چشم‌هایش نگاه کردم.

گفت " بزن!"

و من سردی ماشه را حس کردم و صدای گلوله را شنیدم و صدای

گلوله‌ها را، ولی نگاهم هنوز بر خاک بود.

گفت " پس چرا شرمندهای؟ " که من سر بلند کردم و مستقیم

توی نگاهش چشم دوختم و فریادی بلند کشیدم. فریادی که انگار از

حنجره من بود. و نبود. و " چی شده؟ "

عصمت بود.

گفتم " تو بودی؟ "

گفت " چی؟ "

گفتم " توای؟ "

گفت " چیزی شده؟ "

گفتم " هان؟ چیزی... "

گفت " حالت خوبه؟ "

توی چشم‌هایش نگرانی موج می‌زد.

گفت " بدجوری داد کشیدی!"

گفتم " داد... آره. آخه یه چیزی اینجا روی سینم سنگینی

می‌کرد."

گفت " روی سینم من هم... "

گفتم " تو هم . . . "

گفت " آره . "

گفتم " من امشب ساعتها کنار پنجره وایساده بودم و به اون درخت نگاه می‌کردم . حتی یکی دو بار با خودم گفتم : به‌جهنم ، بذار وایرون بشه . بذار همه‌چیز وایرون بشه تا شاید از دل این وایرونی چیزی که باید ، سر درآره . اما با این همه مگه می‌شد . مگه می‌شه ، وقتی تصویری رو که سالها، اونم ذره ذره و با اونهمه دقت ساخته باشی و یه دفعه به‌برهم زدن چشمی زیر نور ماه وایرون بشه ، ماهی که . . . "

گفت " تو رو خدا تو دیگه گریه نکم داداش! آخه من گریه تو رو که دیگه نمی‌تونم ببینم . "

گفتم " باشه . " و لبخند زدم . و لبهام لرزید . می‌خواستم بگویم : من عمویی داشتم که نامش ، برایم ، یادآور خانم‌ای بود با عطر گل‌های سرخ ، اما ، حالا ، چند روزی است که هر وقت یاد آن خانه می‌افتم تکه زمینی را می‌بینم با لخته لخته خونی که بر آن شتک زده است و چشم‌های او را که به پاره پاره تنی زل زده . . . " اما نتوانستم . فقط سر بر شانم‌اش گذاشتم و گریستم .

اسفند ۵۹



پایان داستان

تا به‌خانه برسد خورشید فرود خود را پشت کوههای مغرب آغاز خواهد کرد و پرتو نورش بر پهنه غربی آسمان ، سرخ خواهد نشست . بدون شک لحظه ورودش همیشه با من خواهد بود ، مثل ترس که از این پس با اوست و در تمامی تنش . اما نه ، اگرچه همین حالا راننده تاکسی وحشت را در نی نی چشمهاش می‌تواند ببیند ، با اینهمه هرچیزی پایانی دارد ، مثل خیابانی که به انتها برسد ، و مثل تاکسی‌ای که به مقصد .

از تاکسی که پیاده شود تا نکند دوباره اتومبیل سبز رنگی جلوش توقف کند و مردی – با ریش بلند – دست دراز کند و او درد را در تمام وجودش حس کند ، و بعد صدای حرکت ماشین را بشنود و صدای بر زمین افتادن چیزی را که به گفته خودش سرنگ بوده ، با قدمهای بلند و گاهگاهی به نیم نگاهی از زاویه چشم وارد کوچه می‌شود و پس از چند قدم جلو خانه می‌ایستد و با لرزشی نه در دست که در تمامی تنش دکمه زنگ را می‌فشارد و می‌فشارد و دوباره و باز هم .

دیروز هم همینطور بوده . مادر می‌گفت " از روزی که این اتفاق برایش افتاده همینطور هست " صبحها البته حالش کاملاً " خوب است . امروز هم خوب بوده . از خواب که بیدار شده طبق معمول موهای بلند سیاهش را دو رشته بافته . مادر گفته " می‌خواهی چند روزی تعطیل کن ! کن . " اما معصومه لبخند زده و گونه مادر را بوسیده و با آن بلوز کرم رنگ و دامن قهوه‌ایش که تا ساق پاش می‌رسد ، توی هال نشسته و صبحانه‌اش را در میان صدای قل‌قل سماور و آهنگ ملایم صدای قمری‌ها که روی سر در اتاق لانه کرده‌اند خورده و " خداحافظ " و از خانه بیرون زده است .

مادر می‌گفت " کاش کارش را تعطیل می‌کرد ! " گفتیم " خب بالاخره که چی ؟ همیشه که نمی‌شود کنج خانه نشست . "

گفت " می‌دانم ، اما با آن حالی که او دارد " تا ایستگاه اتوبوس را - که توی خیابان کارگر است - معمولاً قدم‌زنان ، از سمت راست با نگاهی به عبور عابران و حرکت ماشین‌ها پیش می‌رود تا چهار راه جمهوری و تا محل کارش - که نوشته بود توی جمهوری اسلامی است - ده دقیقه‌ای پیاده می‌رود . وقتی که نوشت " جدا " دارم کار می‌کنم و حالا یک چرخکار حسابی شده‌ام " نوشتم " پس فروغ فرخزاد چی ؟ ادبیات ؟ " نوشت فعلاً " حوصله‌اش را ندارم ، می‌خواهم کار کنم " از آن پس در نامه‌هاش راجع به کارش می‌نوشت و روابط میان کارگران و کارفرما و راجع به اینکه " حالا دیگر فهمیده‌ام که فقط وقتی آدم عملاً " درگیر مسائل کارگری باشد ، می‌تواند واقعا " مشکلات کارگران را درک کند " و همچنین " فهمیده‌ام که از دور دستی بر آتش داشتن دردی را دوا نمی‌کند " و چیزهایی از این قبیل که " باید در دل کار بود تا فهمید کار یعنی چه و کارگر یعنی که " از شورای کارخانه هم می‌نوشت و از اینکه چه جور آدم‌هایی توی شورا هستند یا مثلاً " از روحیه کارگران و از اینکه " خیلی‌هاشان ناآگاهند و هنوز راجع به خیلی از مسائل توهم دارند " و بالاخره از اینکه " دو ماه پیش موفق شدیم تعدادی از کارگران را با خود هم‌نوا کنیم و حالا اکثراً " طرفدار شورا هستند " و همین کارفرما را دچار وحشت کرده است و دارد سعی می‌کند بهر طریق که شده کارگران آگاه را اخراج کند .

نوشتم " نکند شانه خالی کنی ؟ " نوشت " نه ، آنقدرها هم که خیال می‌کردم بزدل نیستم " نوشتم " هنوز که مشکلی برایت پیش نیامده تا امتحان پس بدهی " نوشت " بیخود سعی نکن دچار تزلزلم کنی . من دیگر آن معصومه سابق نیستم . من حالا یک کارگرم و می‌دانم که زندگی به‌همین سادگی است که می‌بینم و به همین مشکلی که دارم

باش دست و پنجه نرم می‌کنم." و در همان نامه نوشته بود که " کارفرما دارد آخرین تلاشش را می‌کند که اعضای شورا را از کار برکنار کند " و توضیح داده بود که " همین چند روز پیش توسط یکی از عواملش، قسمی از انبار را آتش زده و به‌گردن یکی از اعضای شورا انداخته و به این بهانه برایش پایپج درست کرده. " یا مثلا " برای محمود آقا پیروندهای ساخته است و به جرم اینکه با نشریه‌های ضد انقلابی کارگران را می‌فریبید، به دست پاسداران داده است. " و " هیچ بعید نیست که یکی از همین روزها یک جوری برای من هم پایپج درست کند. " هفنه بعد راجع به مریم یکی از همکارهایش نوشته بود. از نامه‌اش می‌شد فهمید که واهی در گوشه اتاق دفترچه را روی زانوش گذاشته بوده و می‌نوشته، دستهایش می‌لرزیده و بعضی راه گلویش را بسته بوده، و گرنه نمی‌توانسته آنطور بنویسد، ار مریم، از مریمی که شبی از شبها که خسته از کار روزانه به خانه باز می‌گشته، ناگهان متوجه یک موتور سیکلت سوار شده و تا آمده به‌خودش بجنبید و به پیاده روزند، سوزشی در بازوش احساس کرده و گرمی خون را که از بازوش پائین لغزیده. و بعد تا خودش را به‌خانه برساند و زخم را شستشو دهد و ببندد، دستش سیاه شده، سیاه سیاه و بدون حس، و هنگامیکه خودش را به دکتر رسانده. دکتر گفته " چاقو سمی بوده " و تنها کاری که توانسته است بکند، قطع کردن دست بوده. و " حالا، او، مریم، با دست بریده، دست راست بریده شده در خانه‌اش، در گوشه‌ای نشسته است و زل زده به نقطه‌ای، انگار شکست خورده‌ای جاودانه " .

نوشتم از این چیزها خیلی اتفاق افتاده است. مخصوصا " در این سرزمین. کافیتست تاریخ را ورق بزنی یا حافظه پیرترها را بکاراندازی تا از بریدن دست‌ها و پستانها و مثله کردنهای گوناگون برایت حدیث‌ها بگویند. نوشتم بالاخره اینست که هست، هر که طاووس خواهد، باید که جور هندوستان کشد. حالا گیرم که دشمن به حیل‌های مختلف وارد کار شد، باید ایستاد، مگر تا کی می‌شود، با زخمی بر بازویی، یا مثلا " بریدن سری در کوچه پس‌کوچه‌ای بر کرسی قدرت پایدار ماند؟ نوشتم

مسئله ایستادگی است و بس! و البته شناخت حیل‌های طرف مقابل. و یک سری حرف‌های دیگر که با اصطلاح بهش قوت قلب دهد. توی همان نامه‌بودانکار، کد بوسم چرا چیزی از خانه نمی‌نویسی؟ " که نوشت " در خانه هیچ اتفاقی نیفتاده است و نمی‌افتد، هیچوقت!" می‌خواستم بنویسم با اینهمه گاهی از پدر یا مادر بنویس. اما دیدم اینکه نوشتن ندارد اینکه مادر بیچاره از صبح تا به شب یا توی آشپزخانه است یا وصله پینه می‌کند. یا مثلاً " اینکه بنویسد: پدر طبق معمول به مغازه پارچه فروشیش می‌رود و ظهر نماز جماعتش را می‌خواند و روزهای جمعه هم درست نیم‌ساعت مانده به نماز تکه گلیم کوچک راهراهی را که همیشه روی کمد می‌گذارد، برمی‌دارد و تا خانه عمه‌جان که دو کوچه بالاتر از خانه ماست می‌رود و زنگ را دوبار می‌فشارد و عمه‌جان صدای زنگ را که شنید زیرانداز ملایم دوزی سدهاش را برمی‌دارد و چادر سیاهش را سر می‌کند و دوتایی با قدم‌های بلند راه می‌افزند طرف دانشگاه. در واقع همه زندگی پدر در همین خلاصه می‌شود، یا نه، اگر کمی انصاف بخرج دهیم. می‌شود از اوفات بیکاریش هم گفت که اگر همسایه‌ای، کسی را پیدا کند تا راجع به مسائل شرعی باش حرف بزند که خوب و گرنه می‌رود سراغ سراج‌القلوب — که قدیمی‌ترین کتاب خانواده ماست و بقول خودش بوی خاک تبرک شده می‌دهد — تا وقتی که مادر سفره را پهن کند و بگوید " شام " .

اینطور که نوشته است تا ساعت پنج عصر را همه ذهنش مشغول کار است و مشغول دیکتاتوری بورژوازی و دیکتاتوری پرولتاریا. اما ساعت پنج که از کارخانه بیرون می‌زنند گویا دوباره تشویش در وجودش لانه می‌کند. گفتم " مگر وقتی برگشت سرکار کاملاً خوب نشده بود؟ " مادر گفت " چرا " و خیره به نقطه‌ای نامعلوم گفت " صبح که بلند می‌شود خوبست، اما عصر، وقتی به آنجایی می‌رسد که ... " و بغض گلوش را گرفت و من فکر کردم حتماً " بخاطر بوی مخصوص غروب است و سرخی‌ای که بر آسمان می‌نشیند، و گرنه چرا باید اینطور شود، که وقتی به میدان جمهوری می‌رسد، حتماً " با آن کیف سیاهی که بر شانه چپ، همیشه

داشت، ماشینی را ببیند که جلوش ترمز می‌کند — همان ماشینی را که خودش گفته پیکان بوده و سبز رنگ با سه یا چهار مرد که داخلش بوده‌اند. گفته "یکی‌شان، همان که ریش بلندی داشت، زد." در ماشین باز بوده و به محض ترمز مرد دست دراز کرده. معصومه گفته "من فقط حرکت دستش را دیدم و کلمه اشتراکی را شنیدم ... " و درد در رگهایش دویده و فریادی خفه، و صدای حرکت کردن ماشین، و او، معصومه، سرنگی را دیده که از بازویش بر زمین افتاده، کنار پاش. و سرش گیج رفته و همانجا کنار خیابان نشسته. دیگر چیزی نفهمیده. چشم که باز کرده، جیغ کشیده. البته نه از درد، که از ترس دیدن آن همه آدم که انگار دور جنازه‌اش ایستاده بوده‌اند به نظاره. و حتماً وقتی که چشم گشوده هرکدامشان چیزی گفته‌اند که "چی شده خانم؟" که "حالتان خوبست؟" یا "مثلاً" خانه‌تان کجاست؟" و او پس از نگاهی به اطراف، حتماً بلند شده و با نگاهی از مهربانی آنها تشکر کرده، اما با اینهمه خیلی زود حلقه‌آدمها را شکافته و دست دراز کرده بطرف تاکسی و "مستقیم" و سوار شده.

توی تاکسی هرطور که بوده بدون گریه و زاری، درد را تحمل کرده. وارد خانه هم که شده هنوز گریه نمی‌کرده. فقط مضطرب بوده. مادر می‌گفت "توی اتاق نشسته بودم." پدر هم حتماً در سراج — القلوبش غرق بوده. و دود سیگارش فضای خانه را تیره کرده بوده که صدای زنگ پشت سرهم توی خانه پیچیده و مادر اگرچه سعی می‌کرده به خودش مسلط باشد اما دست و پاش را گم کرده و با پاهای برهنه و به برهم زدن چشمی از کنار حوض گذشته و از کنار باغچه — با همین گلهای خمیده آفتابگردانش — و در را گشوده. می‌گفت "در را که باز کردم انگار بی‌پناهی خودش را توی حیاط انداخت و در را بست و به آن تکیه کرد." مادر گفته "چی شده؟ و به قطرات عرق که بر گونه‌اش نشسته بوده نگاه کرده و گوش سپرده به نفسهای تند و بریده بریده‌اش، که او زده زیر گریه و گفته "دستم ... " مادر به بازویش نگاه کرده. می‌گفت "چیزی

نبود، جای یک خراش کوچک بود. انگار که با ناخن یا با نوک سوزن خطی کشیده باشند. " گفته " چی شده دختر؟ " معصومه همانطور که گریه می‌کرده گفته " بهم آمپول، زدن! " مادر مانده که " آمپول! " و وقتی شنیده " توی خیابان ... " دویده و تا اتاق و چادرش را برداشته و دست معصومه را گرفته و راه افتاده طرف بیمارستان.

مادر خیلی ترسیده بوده. می‌گفت " آخر همین چند وقت پیش یکی از همکارهای را چاقو زده بودند. " منظورش مریم بود. می‌گفت " فکر کردم نکند خدای بکرده دست دخترم را هم قطع کنند؟ " حتماً بخاطر همین توی راه دائم به دست معصومه نگاه می‌کرده که نکند سیاه شود، یا چه می‌دانم، سرد سرد، آنطور که خودش می‌گفته. در طول راه معصومه کریه می‌کرده. مادر می‌گفت " گفتم دختر تو که بچه نیستی که اینطور می‌کنی. اما مگر می‌شد جلوش را گرفت. " تا اولین بیمارستان، مادر دلداریش می‌داده، ولی وقتی که به بیمارستان می‌رسند و برق قطع می‌شود و معصومه همانجا، کنار نرده‌های بیمارستان از ضعف بر زمین می‌نشیند و می‌گوید " همه تنم دارد سرد می‌شود! " مادر هم گریه‌اش می‌گیرد و ترس در تن او هم لانه می‌کند که " نکند ... " با اینهمه مادر گفته " بلند شو! " حتماً با گریه گفته که " ترا بخدا ... " و با اصرار و التماس زیر بغلش را گرفته تا کنار خیابان. می‌گفت " از ترس حال خودم را نمی‌فهمیدم. " از یکطرف سعی می‌کرده معصومه را آرام کند، از طرف دیگر به ماشینها که می‌گذشتند - تا کسی یا شخصی فرقی نمی‌کرده - حتماً التماس می‌کرده. می‌گفت " خدا نکند احتیاجت به ماشین بیفتد. مگر می‌ایستند؟ مخصوصاً " وقتی که می‌بینند یک مریض با توست " بالاخره یکی - شخصی بوده - سوارشان کرده. البته پس از کلی التماس که مادر کرده. می‌گفت " از وقتی که گفته بود تنم دارد سرد می‌شود، دائم به دست و پاش دست می‌کشیدم. " سرد نبوده، اما از بس که معصومه تکرار کرده، مادر هم دیگر نمی‌توانسته سردی و گرمیش را تشخیص دهد. مادر حتماً همانطور که هوای معصومه را داشته همه حواسش به ماشین‌ها بوده

که توی خیابان ردیف ایستاده بودند، تاکی راه دهند و آنها . . . " که معصومه جیغ کشیده، بلند.

می گفت " طوری داد زد که انگار روی تخت عمل خوابانده باشندش و بخواهند دستش را قطع کنند. " مادر سعی کرده آرامش کند " آرام باش عزیز من! " و تا به بیمارستان برسند، دو سه بار شاهد نفس تنگی اش بوده، تا اینکه از حال رفته. و او صورت خیس شده از اشک معصومه را روی سینه گرفته و همانطور که به چراغ جلو بیمارستان چشم دوخته بوده، می گریسته، و اگرچه خودش می دیده که راهبندان است و ماشین ها کپ هم ایستاده اند، اما بی اختیار به راننده التماس می کرده که " تو را به خدا زودتر . . . " و بالاخره وقتی که - پس از گذشت - انگار سالها - به بیمارستان رسیده اند، به کمک راننده، معصومه را بلند کرده و برده اند داخل بیمارستان.

می گفت " روی تخت که گذاشتیمش بهوش آمد. " حالا دیگر گریه نمی کرده، هذیان می گفته و در هذیانش راهروی بوده تو در تو و دراز با اتاقهای سفیدی که پر است از زنان دست بریده، پستان بریده، راهرویی که بر تمام دیوارهای شتک خون چنان نشسته باشد که گویی نقاشی نه چندان استاد و ماهر از خود ابتکاری زده است. و در هذیانش مردی بوده، ایستاده در مقابل جوخه آتش، با چشمهای درشت خیره بر لوله های تفنگ و فریاد " نه " که در اتاق و در اتاقهای بیمارستان می پیچیده و تن مادر را به لرزه می انداخته است و هربار باعث می شده از اتاق بیرون زند و بگوید " پس کجاست این دکتر؟ " دکتر نبوده. کشیک هم یک ربعی تاخیر داشته. می گفت " پس از نیم ساعت بالاخره پیداش شد " مادر جریان را برایش گفته و او دست معصومه را که دیده گفته " چیزیش نیست، فقط ترسیده " و همین مادر را کمی آرام کرده است. می گفت " یک آمپول کزاز هم بهش زدند که اگر آمپول قبلی کثیف بوده باشد اثر نکند " گویا مسکنی هم بهش زده اند که آرام شده و خیره به نقطه ای تا چند دقیقه مانده و چشمهایش را خواب گرفته.

مادر می‌گفت " تازه داشتم آرام می‌شدم که دیدم شروع کرد. " از مریم می‌گفته و از اینکه چطور می‌شود زندگی کرد، آنهم با یک دست بعد انگار کسی که بخواهد طرف مقابل را خوشحال کند می‌گفته " ببین، من هم مثل تو شدم! من هم فقط یک دست دارم " مادر دوباره دکتر را صدا زده. گفته " چیزی نیست ترسیده! " و شاید برای اینکه به مادر دل‌داری داده باشد گفته " آمپول هم به دستش نزده‌اند، فقط نوک سوزن را کشیده‌اند روی پوست. " و ادامه داده خواسته‌اند بترسانندش. خب این روزها از این کارها زیاد می‌کنند. حتماً کسی باش دشمنی داشته. البته مسئله ... " و بعد پرسیده " چه‌کاره است " و مادر گفته " دانشجو بود، دانشگاه را که بستند، رفته‌کار می‌کند. " هکتر لحظه‌ای مانده سری تکان داده، گفته " طبیعی است در مورد دانشجوها، این اتفاقات طبیعی است. " و لبخند زده و " می‌دانی مادر دانشجو جماعت، اگر آدم فهمیده‌ای باشد همیشه خطرناکست، البته نه برای من و تو، برای آنهایی که باید باشد " و ناگهان مثل کسی که از چیزی وحشت کرده باشد، بلند تر گفته " هرچه بسرشان بیاید حقشان است. باور کنید خانم ناظمی، اینها، همین دانشجوها را می‌گویم مغزشان بوی قرمه‌سبزی می‌دهد. بگو شما را چه به سیاست. " و بعد که خانم ناظمی رفته. دکتر گفته " می‌دانی مادر " یک مشت پفیوز مثل کرم افتاده‌اند ... " و به پشت سرش، یعنی خانم ناظمی که در رفت و آمد بود نگاه کرده و گفته " ممکن است سوزن سمی بوده باشد، یکی دو ساعت بگذارید همین‌جا باشد که اگر عواقب بعدی داشت چاره‌ای بکنیم. " وقتی دکتر رفته، مادر به خانم ناظمی گفته " یعنی ممکن است سمی، چیزی بهش زده باشند؟ " خانم ناظمی گفته " سم کجا بوده، توی دست و بال مردم. مگر شهر هرت است؟ " گفتم " می‌خواستی بگویی پس حتماً آن موتور سوارها، یا موتور سوارهای آن‌گونه، استثناء هستند! " مادر گفت " والله چه‌می‌دانم، من همان‌طور نشسته بودم کنار تختش و به هذیان‌هایش گوش می‌دادم. اول آرام بود. آرام شروع می‌کرد. " با مریم حرف می‌زده، از کارخانه و

کارگران و کارفرما. آنوقت اسم کارفرماش را می‌آورد. و خطاب به او، فریاد می‌زده " یک دست که چیزی نیست. تا وقتی که نفس در سینه‌ام باشد، آنطور نفس خواهم کشید، که می‌خواهم! " و بعد انکار که به حرف خود سک کرده باشد، با انگار کسی که فکر کند بایک دست قادر به حرکت نیست، آرام می‌گفته " مادر به دکتر بگو من این دست را می‌خواهم! " و فریاد می‌زده " نه دستم را قطع نکنید! من این دست را ... " و نفسش بند می‌آمده. مادر می‌گفت " انگار که هر پنج دقیقه یکبار مرگ را ببینی و باش دست و پنجه نرم کنی. " و همان موقع که این را می‌گفت، من، معصومه را می‌دیدم، افتاده روی تخت و دستهایش را به طرف سر دراز کرده و کمرش را پیچ و تاب می‌دهد و از نوک انگستان پا، تا دست در حالتی از خمیدگی، چنان مانده که هر لحظه آدم فکر می‌کرد همین حالا است که ستون فقرانش بشکند. یا همین حالا است که مرگ تا ابد با او بماند و بعد راه نفس باز می‌شد و مرگ رانده. و مادر که می‌دوید تا اتاق دیگر که " دکتر " و دکتر که بسرعت خود را می‌رساند بالای تخت او و نگاهی می‌انداخت به چشمهای معصومه که دوخته شده بود به سقف و " چیزی نیست خانم، ترسیده! "

آن شب را مادر تا چهار صبح با ترس و دلواپسی کنار تخت نشسته نوده و به هدیه‌های معصومه گوش می‌داده و بقول خودش به جان کندش چشم دوخته بوده. می‌گفت " تقریباً " ساعت ۲/۵ بود که خوابش برد. " ساعت چهار که چشم باز کرده حالش کاملاً " خوب بوده. از روی تخت بلند شده و با مادر تا خانه آمده. توی خانه فقط به مادر گفته است " خسته‌ام " و دو سه ساعتی خوابیده. صبح که بلند شده، انکار نه انکار که اتفاقی برایش افتاده است. مادر گفته " امروز نمی‌خواهد بروی. " گفته " چرا؟ مگر چی شده؟ " مادر نگاهش کرده، متعجب. اما چیزی نگفته. می‌گفت " انکار همه جریان دیشب را فراموش کرده بود " حتماً " مادر دو دل مانده بوده که بگذارد برود، یا نه. می‌گفت " به بهانه اینکه می‌خواهم خرید کنم. تا حلو کارخانه‌شان باش رفتم. حالش کاملاً " خوب

بود! " ظهر هم ساعت ناهاری از همان باجه سر کوچه‌مان زنگی بهش زده. خوب بوده، تا اینکه شب دوباره صدای زنگ را همانگونه شنیده که شب قبل. می‌گفت " این درست شب ششم است. " و همانطور که قطره اشک لغزیده بر گونه‌اش را پاک می‌کرد. گفت " یعنی تا کی اینطور خواهد ماند؟ "

گفتم " وارد خانه که شد - شب بعد را می‌گویم ... " گفت " درست انگار شب قبل. " در را که باز کرده و حالت معصومه را که دیده گفتند " باز هم مگر چیزی شده؟ ... " و او همان چیزی را تکرار کرده که شب قبل. مادر یکبار دیگر به بازوش نگاه کرده و وقتی دیده جای آن خراش هم حتی بر دستش نیست، او را محکم در آغوش کشیده و با او کریسته. با هقهقی بلندتر از او.

و حالا که عصر روز ششم است حتما " خود معصومه هم می‌داند که گاهی از خود بیخود می‌شود و همچون دیوانگان هذیان می‌گوید و حتما بخاطر همین هم هست که گاهی نیمه‌های شب، مادر صدای هقهق بلندش را می‌شنود، هقهقی که بقول مادر آنقدر بلند است که خواب همسایه‌ها را حتی آشفته می‌کند و او هرچه می‌گوید " دختر جان، چیزی نیست، تو حالت کاملا " خوبست، تو اینجایی، پهلوی من، پهلوی مادرت. " انکار نه انکار که معصومه می‌شنود، معصومه‌ای که نشسته روی تخت و خیره شده به نقطه‌ای که انگار منبع همه هذیانهاست و از ماشینی می‌گوید سبز رنگ، با سه یا چهار مرد که در آن نشسته‌اند و از راهروی که ... " مادر می‌گفت " هرچه می‌گویم لااقل فکر همسایه‌ها را بکن، به کوشش نمی‌رود. کفتم " چه می‌گویی مادر، وقتی که دختر جوانی که حواهر کوچک من باشد، اینگونه به خانه پناه آورد، همچون گریخته‌ای از چنگال پا برهنگان برخاسته از گور، دیگر تو چه می‌گویی که همسایه‌ها ... " کفتم " اگر در خانه خودت هم حق گریستن نداشته باشی. پس دیگر کجا؟ " که بغض راه گلوش را سد کرد و گفت " پس من چه باید بکنم؟ من چه باید بکنم؟! " کفتم " هیچ! چه می‌خواهی بکنی؟ گیرم که

بگیرد، آن‌هم نیمه‌های شب، و تازه نه با صدایی آرام و زمزمه‌وار که با هق‌هقی بلند که چون نیش خنجر سیاهی شب را بدرد و پرده خواب همسایگان را هم. تازه مگر همیشه باید کاری کرد؟ گاهی حتی نکردن کاری کار کردن است. گاهی درست تر اینست که بنشینی و به هق‌هق بلند، نه اصلاً "به ضجه" چنگ زننده بر قلبت گوش دهی، و گوش دهی تا پایان گیرد، بی آنکه بغض حتی در راه گلوت سد شود."

حالا ساعت ۶/۵ بعد از ظهر است. تا چند دقیقه دیگر صدای زنگ همانگونه بلند خواهد شد که مادر گفته است و آنوقت من باید از اتاق بیرون بروم و آرام از راهرو بگذرم و از کنار باغچه - با همین گل‌های خمیده آفتابگردانش - و در را باز کنم و هنگامیکه او، خواهرم، خودش را در درآغوش حیاط انداخت و همچون بی‌پناهی در آغوش من پناه یافت و هق‌هق، بگویم "گریه کن خواهرکم، گریه کن رفیق کوچک من، هرچه می‌خواهی گریه کن، می‌توانی به بلندترین تن صدا بگیری، آنقدر بلند که در خانه نگنجد و دیوارهای نه‌چندان استوار خانه را به مویه وادارد، اما این را هم بدان که هر چیزی پایانی دارد، مثل داستانی که به انتها برسد و مثل دردی که با هق‌هقی فرو ریزد.

شهریور ۵۹



شب غریب غریبان

سید علی می‌گفت : - انبیا همیشه بوده‌اند ، اشقیا هم بوده‌اند .
ما آنقدر می‌جنگیم تا نسل اشقیا را براندازیم و دنیائی بسازیم که در آن
از ظالم نشانی هم نماند .

تا به‌خانه برسم غروب شده است و امروز اهل محل دوباره فاطمه
را پاهای برهنه و چارقد بلندی که تا کمرش می‌رسد خواهند دید ، البته
پس از پیچیدن از راهرو و گذشتن از کنار حوض کوچک ساروجی وسط
حیاط .

زنگ را که دوباره فشار بدهم زینب در را باز می‌کند و می‌گوید
" سلام " و من هرچه سعی می‌کنم عادی به‌نظر بیایم ، وقتی که زینب
سرش را از در بیرون کند و ببیند حسین نیست ، لحظه‌یی می‌ماند ، چشم
به انتهای کوچه . و آن وقت من پیرهنم را که دست گرفته‌ام می‌پوشم تا او
نقش پنجه سرخ را بر آن ببیند . این بهترین نوع بیان است . آن وقت
حلقه چشم‌هاش درشت می‌شود و قبل از این که حوضچه چشم‌هاش پر
آب شود جنگ به‌موهایش می‌زند و همانجا ، تو راهرو ، آرام می‌نشیند و
صدای هقهقهش بلند می‌شود .

تا مادرش را بیدار نکند ، دست‌هاش را می‌گیرم و با نگاهم ، فقط
با نگاهم ، ازش می‌خواهم بیش از این به موهای بلندش که به سیاهی شب
است و به بلندی یلدا جنگ نزند . ولی با همه این‌ها حتماً فاطمه
چشم‌هاش را باز می‌کند و نیمه خواب و نیمه بیدار می‌شنود که زینب
می‌گوید : - می‌خواستی نگذاری . نمی‌شد؟ نمی‌شد؟

پلک‌های فاطمه از هم باز نمی‌شود . مطمئنم که باز نمی‌شود . قرص
اعصابش را ساعت دو هم که خورده باشد حداقل تا شش‌را باید بخوابد و

من زودتر از این‌ها می‌رسم . اما اگر زینب دست از حق‌ها بردارد ، که بر نمی‌دارد ، دیگر شکی نیست که فاطمه از همان‌جا ، از گوشه اتاق ، نیم‌خیز می‌شود و چادرش را که پر است از گل‌های ریز پنج‌پر از روی خودش پس می‌زند می‌آید در قاب در می‌ایستد و می‌گوید : — چی شده ؟

چه‌طور می‌شود گفت ؟ چه‌طور می‌توانم بگویم ، آن‌هم من که یک بار سال پیش گفته‌ام ؟ کاش سیدعلی زنده بود تا با زبان بی‌زبانیش به فاطمه می‌فهماند . اگر بود ، کافی بود با آن جلیقه مشکی بنشیند همین‌جا ، کنار راهرو ، کنار زینب ، و فاطمه لرزش ریش جوگندمیش را که می‌دید می‌فهمید . اما نه ، آدم تا با گوش‌هایش نشنود باور نمی‌کند . همیشه یکی باید با جمله‌ئی همه‌چیز را تمام کند . یا شروع کند . پس اگر سید علی هم بود ، باز من باید می‌گفتم . ولی چطور ؟ نه ، به این راحتی‌ها نیست ، یا لااقل برای من نیست . وقتی که زنی ، آن‌هم فاطمه ، این‌طور به آدم چشم بدوزد مشکل می‌شود همه‌چیز را در دیدماش شکست . من فقط نگاهش می‌کنم . شاید هم بروم نوی اتاق ، ولی چه فرق می‌کند ؟ آن‌وقت نگاه فاطمه در فضای اتاق سرگردان می‌ماند تا به چشم‌های من بیفتد که شاید رو به روی سید علی — اگر بود — می‌ایستادم و پیرهنم را در می‌آوردم و خیره می‌شدم به خونی که بر آن نشسته است ، و بعد که می‌دیدم فاطمه دست‌بردار نیست به سیدعلی نگاه می‌کردم و به زینب . و آن‌ها با نگاه‌شان وادارم می‌کردند از اتاق بزنم بیرون . ولی نه ، من به کجا فرار کنم ؟ لااقل به مادرش که باید کف . ولی آخر دلش می‌شکند . می‌شکند . اما اگر نگویم چه ؟ باید گفت . نه از بیچارگی ، البته . باید گفت . زینب هیچ‌وقت نخواهد گفت . سید علی هم اگر بود نمی‌گفت . البته نه به‌خاطر این که شهادت گفتنش را نداشت ، بلکه وفنی با دست چانه‌اش را طوری گرفته باشد که آدم فکر کند حالا است که خردش کند ، چه‌طور می‌تواند بگوید ؟ آن وقت باز من می‌ماندم و من ، و در این که چه‌طور باید شروع کنم و از کجا ؟ می‌ماندم . و تا کلماتی را پیدا کنم که مناسب حال باشد با خود فکر می‌کردم اصلاً " مگر فقط لب‌ها است یا

زبان است که حرف می‌زند؟ مگر چشم‌ها نمی‌توانند چیزی بگویند؟ مگر قطره اشکی که از چروک‌های زیر چشم سید علی سرازیر شده و می‌لغزد روی گونه‌اش نشانه مصیبتی نیست؟ پس بگذار حق‌زینب بلند شود، بگذار سیدعلی انگشت اشاره را خم کند و لابلای دندان‌های پیرش بگیرد. و بگذار تا من با صدای بلند بگویم: "حسینت را کشتند مادر! برادر، دخترت را کشتند. با گلوله‌ئی سینه، معصوم و جوانش را شکافتند. مادر، خون حسینت را به خاک ریختند ساعتی قبل از غروب آفتاب." و بگذار بگویم: "مادر، دیگر شب‌ها گوش بزنک صدای پای فرزند بودن بی‌فایده است!"

زینب می‌گوید: "نگو! نگو!" ولی نمی‌شود باید گفت اگرچه قلب مادر بشکند، اگرچه مادر به کوچه زند، با پای برهنه و های‌های گریه. ولی فاطمه گریه نمی‌کند. مثل گذشته به چشم‌هام خیره می‌شود و می‌گوید: "کجا؟" و درست مثل آن روز که عباسش را کشتند به کوچه می‌زند. اگر سید علی بود زینب می‌گفت: "بابا، جلوش را بگیر!" و سیدعلی در همانجا که نشسته بود به بخاری که از سماور برمی‌خاست خیره می‌ماند و سیگار میان انگشت‌های می‌سوخت و پوست چروکیده، پیرش را می‌سوزاند. زینب دوباره می‌گفت و دوباره. سید علی نمی‌شنید، یا اگر هم می‌شنید تگانی حتی به‌خود نمی‌داد و فقط خیره می‌ماند به سقف اتاق که به زودی با آمدن پائیز و رگباری، نم‌بر می‌داشت و یکی از نیمه شب‌های سرد زمستان لحافی می‌شد از سنگ و خاک، که برای همیشه سرما را از خاطرشان می‌برد.

زینب می‌گوید: "مادر رفت!" و من اگرچه می‌دانم در این غروب مادران زیادی به کوچه‌ها زده‌اند و نه‌تنها من، که هیچ‌کس نمی‌تواند مرحمی بر زخم جاودانه‌شان بگذارد نمی‌توانم بایستم تا پیرزن که برای من هم مادری است در پیچ کوچه‌ها و در این غروب غریبانه بگیرد. من از تمام قصه‌های تکراری دنیا متنفرم. اما خودم دوباره تکرار می‌کنم این قصه قدیمی را. توی کوچه دستش را می‌گیرم. بدون حتی

نگاهی دستم را پس می‌زند. ولی من کجا باید بروم؟ کجا می‌توانم بروم آن هم در این غروب که پیرزنی با پنجاه و هشت سالگی و با پاهای برهنه‌اش به کوچه زده است؟ دستش را می‌گیرم. بر می‌گردد. طوری نگاهم می‌کند که پنجه‌هایم سست می‌شود با خودم می‌گویم "چه کارش داری؟ چه کارش داری، بگذار برود. بگذار به هرکجا که می‌خواهد برود با این چهره؟ پر چروک انگار صد ساله." ولی نمی‌شود. در آبی که مانده بر پیاده رو، آسمان را می‌بینم که سرخ شده. سرخ سرخ. سر بلند می‌کنم. نگاهم تا رسیدن به آسمان، در پنجره به زنی می‌افتد که خم شده به بیرون و خیره مانده به این غروب و به این پیر. می‌خواهم چیزی بگویم. چی؟ نمی‌دانم. شاید این که: "شما، خانم، شاید بتوانید جلوش را بگیرید." یا شاید: "خانم، شما هم مادرید؟ شما هم به انتظار پسران ایستاده‌اید در قاب پنجره؟ پس بدان خانم، بدان مادر، که پسر را کشتند. با گلوله‌ئی و گلوله‌هائی سوراخ سوراخ کردند بدن شانزده ساله‌اش را، به جرم این که می‌خواست درهم بشکند نظام قدیمی کهنه را."

به خیابان می‌رسد. می‌ایستد. مثل تمام شب‌هائی که با چادر گلدارش این جا می‌ایستاد تا حسینش از راه برسد. حسین شانزده ساله‌اش که تو کارخانه کشافی بخارکار بود و به قول خودش تابستان‌ها را از صبح تا شب عرق می‌ریخت و فحش خواهر و مادر به صاحب کار می‌داد، و زمستان‌ها را از سرما به ماشین بخار پناه می‌برد و فحش می‌داد به خواهر و مادر خودش. گفتم: "حسین جان، تقصیر آنها نیست که به دنیا آمده‌اند و ناچارند زندگی کنند." گفتم: "اگر جهان نظامی را داشت که باید داشته باشد دیگر امثال تو ناچار نبودند به خانواده خودشان فحش بدهند، به خانواده‌ئی که چشمش بدست توست." گفت: "می‌دانم. همه این‌ها را می‌دانم. ولی گاهی آدم از خودش هم سیر می‌شود و آن وقت، فقط همان وقت، همان لحظه، چون دستش به جایی نمی‌رسد ناچار فحش می‌دهد به زمین و زمان." حسین

همان بود که فاطمه می‌خواست. همان بود که سید علی می‌خواست. فاطمه می‌گفت - و وقتی که می‌گفت انگار سید علی بود - که : " مرد باید بازوی مردانه داشته باشد و غیرت. " و همان موقع از نگاهش که به جثه کوچک و لاغر حسین بود می‌شد فهمید که با خود می‌گوید : " ولی این که هنوز مرد نشده. این یک بچه - مرد است. " می‌گفت : " مرد باید بازوی مردانه داشته باشد و غیرت. " و از سید علی می‌گفت که زمان رضا قلدر، وقتی ارباب کار کرد یک سالماش را نداده، رفته خانه هرچه ارباب بوده به آتش کشیده تا دیگر توی آبادی ظالمی نماند تا مظلومی با شکم گرسنه سر به زمین بگذارد. و از سید علی می‌گفت که همیشه درمقابل ظالمان ایستاده بود تا همین چند سال پیش که فاطمه مشهود بوده و همسایه‌ها دیده‌اند که مردی وارد خانه شده و وقتی بیرون آمده می‌دویده. و همسایه‌ها فکر کرده‌اند چرا این‌طور سراسیمه می‌دود، که دیده‌اند دربار است و صدای ناله می‌آید، و وقتی وارد خانه شده‌اند دیده‌اند سید علی سر خونین بر سجاده نهاده است. فاطمه این حرف‌ها را برای تک تک بچه‌هاش می‌گفت. هر وقت که دور هم جمع بودند یا هر وقت که با یکی‌شان تنها بود. شاید بارها پس از عباس، برای حسین گفته است. و حالا که راه افتاده است توی کوچه و من نمی‌دانم چرا در هر چند قدمی می‌خواهم جلوش را بگیرم، گوئی فراموش کرده است که پسرش دیگر نیست. وگرنه نمی‌ایستاد و به انتهای خیابان چشم نمی‌دوخت.

خیابان خلوت است و جمعه غریب، به غریبی نگاه فاطمه وقتی می‌فهمد که تازه سر شب است، شبی با هفت شب‌ها متفاوت. شبی که پیرمردی می‌گوید : شام غریبان است امشب. " پیرمردی با سرطاس و پشته خمیده که گوئی با هر قدمی خمیده‌تر می‌شود و با روزنامه‌ئی که به سر می‌کوبد می‌گوید : " شام غریبان است امشب. "

نگاه فاطمه به من می‌گوید که فهمیده‌است که این‌جا نیامده به انتظار حسین بایستد. می‌گوید : " جنازه پسر ... "

دکان‌ها همه بسته است و سکوت نه بر کوچه که بر شهر نشسته. و صدای هق‌هق زنی تکه‌تکه می‌کند سکوت شب را، گوئی صدای زینب که آن شب آن قدر بلند بود که سنگینی خواب فاطمه را شکست، و فاطمه اگرچه ساعتی از درد مفاصل آسوده بود ولی من فهمیدم که با شنیدن هق‌هق او و صدای من که آرام گفتم "بس کن!" درد آمد و بر بندبند استخوانش نشست. گفت "چی شده؟"

صداش میان هق‌هق زینب خطی کشید کوتاه و برنده، و سکوت بر خانه نشست. و من پس از دقیقه‌ها بالاخره گفتم که: "مادر! پسرت... " و گفتم که: "عباس... " و او از خانه بیرون زد.

نمی‌دوید. لچک بلندش پس رفته بود و موهای حنائی رنگش زیر نور چراغ برقی جهنده داشت به رنگ مس. پاهای برهنه‌اش موزائیک‌های گوشه پیاده‌رو را پس می‌زد و سینه‌اش فضا را می‌شکافت و اگرچه نگاهش تا چند قدمی را بیشتر نمی‌توانست ببیند، ولی می‌رفت. همه‌جا را مهی از دود پوشانده بود. وسط خیابان سیاهی‌ئی بالا می‌آمد و کم‌کم رنگ می‌باخت و در فضا می‌ماند. ایستاد و به دیوار تکیه کرد و پای چپش در هوا ماند و من وقتی خون را دیدم فهمیدم که درد را حتماً حس می‌کند، ولی نه درد مفاصل را، که این بار درد از کف پا می‌آمد. چشمه‌اش بسته بود. من به خونی که قطره قطره از پاش می‌چکید نگاه کردم. کنارش نشستم دست دراز کردم تا شیشه‌ئی را که به کف پاش فرو رفته بود بیرون بکشم. دیدم دست پر چروکش شیشه را بیرون کشید، انداخت. چند قطره خون روی موزائیک چکید، وقتی خواست بلند شود بازوش را گرفتم. راه افتاد و مرا همان‌طور که بازوش را گرفته بودم با خود می‌برد. کاش می‌توانستم چیزی بگویم. کاش می‌توانستم بگویم: "مادر! مگر همین تو نبودی که می‌گفتی: عباس! برو مادر، مرد باید شهامت داشته باشد و غیرت؟ — مگر تو نبودی که می‌گفتی: مادر! کاری کن که حسین از تو یاد بگیرد؟ — پس حالا به کجا می‌روی مادر؟ حالا که نفست دارد بند می‌آید، حالا که درد آنقدر هست که در مفاصل

نمی‌گنجد، که دیواره سینه را می‌سوزاند مثل آتش که سینه زمین را... " - آتش در جای جای زمین بود، در گله به گله خیابان، می‌سوخت و آسفالت را ذوب می‌کرد و دود، در تمام شهر بود و با هر نفسی بر دیواره ریه انباشته می‌شد.

صدای گلوله بلند شد و شد. و صدای گلوله‌ها، رگبار. فاطمه دوید و مرا دواند.

وارد خیابان اصلی شدیم. مردم شروع به دویدن کردند و من می‌دیدم که چطور می‌دوند، تا به آن‌ها بپیوندند. به آن‌ها که حتی در مه گرفتگی از دود هم می‌شد مشت‌هاشان را دید که سینه هوا را می‌شکافد و صداشان را شنید که نه‌تنها در کوچه و خیابان، که در تمامی شهر می‌پیچید. و ما اگرچه هنوز از صف غوغائیان دور بودیم نگاه‌مان به آنجا بود، به آنجا که همه فریاد بود و گلوله، به آنجا که نعره‌ها برمی‌خاست و دیوارهای سنگی توخالی شهر را می‌لرزاند، به آنجا که گلوله نه توی جسم را می‌شکافت، به آنجا که سرباز، تا خشاب عوض کند، گاز اشک‌آوری می‌انداخت تا حتی کودکان بیکار نمانند و روزنامه‌ئی آتش بزنند و جلو صورت‌شان بگیرند و سوختن مژه و ابرو را به ندیدن ترجیح دهند. و صدای الله اکبر و الله اکبر، و گلوله، و زمین خوردن جوان، و خون و دستی که بر شانه‌ئی می‌لغزید و پنجه‌ئی سرخ که بر شانه‌ئی می‌ماند، و خون، و سینه‌های سرخ. الله اکبر. و کودکی با تمام معصومیت می‌گریست از سوزش چشم و تنگی نفس و ترس بی‌پدیری، و چکمه‌ئی بر سینه‌ئی، و نگاهی یک‌لحظه‌نه‌برآسمان که بر سر نیزه که فرود می‌آمد، و نعره. و خون که بر آسفالت خیابان می‌ریخت، شتک می‌زد و می‌زد، و گلوله، گلوله و شتک بر شتک، و خطی سرخ و خطوطی سرخ و سربازی که خشاب عوض می‌کرد. الله اکبر. و الله اکبری سرخ از دهان دختری بر چهره سنگی سربازی. و وحشت مرگ در چشمی. و رگبار. و زنی با کودکی دوید، غلتید به جوی، و صدای ضجه کودک. الله اکبر. و نگاه زن به آسمانی که سینه کودک بود و دهان نیمه بازش که بوی شیر

ترشیده می‌داد. الله اکبر، الله اکبر، و تمامی اسامی خدا بر زبان‌ها و خدا مثل همیشه پنهان.

و رگبار این بار از آسمان بارید تا زشتی این روز شوم را به دست سیلابی چنان بسپرد که نشانه‌ئی حتی از این همه سرخی بر جای نماند مگر بر آسمان که گوئی انعکاس زمین بود. و سکوت، و فقط صدای ریزش باران. و صدای آمبولانس که خطی پیچ در پیچ در فضا رسم می‌کرد. و آمبولانس‌ها.

تا ما رسیدیم آمبولانس‌ها همه کشته‌ها را با فریادی طولانی که هنوز در گوش من است بردند و من ماندم و فاطمه و باران که می‌بارید بر موهای حنائی رنگش. و من تا گریهام نگیرد از این همه خون که در جوی روان بود، به چهره فاطمه نگاه کردم که انگار مسی چنان گداخته بود که باران اگر روزها و ماه‌ها و سال‌ها هم می‌بارید نمی‌توانست از سرخی‌اش بکاهد.

قطره‌های باران از موهای پائین می‌آمد و از پیرهن ساتن آیش می‌گذشت همانطور که از قامت درختی که سال‌های سال شاهد چنین وقایعی بوده و هست. فاطمه، خسته و شکسته دستش را بر شانه‌ام گذاشت و آرام راه افتاد و من به حرکت آرام پاهای برهنه‌اش بر اسفالت خیابان نگاه می‌کردم و به قطره‌های باران که گوئی زمین را برای آن می‌شست که چشم‌های این پیر خسته را بفریید.

خیابان خلوت بود و آرام. و آتش که تا چند دقیقه پیش در کله به کله خیابان می‌سوخت، خاموش شده بود و من فقط می‌رفتم. به کجا؟ به هرکجا که فاطمه می‌رفت.

ناله‌ئی شنیدم. از کجا؟ گفت " کجائی مادر؟ " — ایستادیم. باران بند آمد. باران انگار برای این بند آمد که ما ناله او را بشنویم. دست فاطمه از شانه‌ام پس رفت. صدای افتادن چیزی در آب، و ناله‌ئی. تا روشنائی چراغ چند قدمی فاصله بود. فاطمه کنار جوی خم شد: " کجائی مادر؟ " جوان آخرین تلاشش را می‌کرد تا شاید از جوی

خون بیرون بیاید و دستش که تا لبه جوی آمده بود در آب افتاد .
 صورتش معلوم نبود . فقط صداش می آمد . فقط صدای غریبش می آمد .
 فاطمه فریاد ، نه ، نعره ئی کشید بلند ، نعره ئی طولانی تراز
 زمان ، به گونه ئی که فضا را شکافت و در کوچه پیچید و در کوچه ها و
 خیابان ها و در همه شهر . و بر پاهای لرزان ، آرام کنار جوی نشست و
 سکوت بر تمام کوچه نشست . سکوتی آن قدر طولانی که قطره اشکی شد بر
 گونه فاطمه و لغزید تا پره بینیش ، و لب هایش را لرزاند و تبدیل به
 حق هقی شد آرام که لحظه به لحظه بلندتر می شد و بلندتر ، تا آنجا
 که گوئی شیون تمامی شهر شد .

آخر شب است . پس از ساعت ها ، دست مادر را می گیرم و آرام
 به طرف خانه برمی گردیم . به خانه که برسیم ، قبل از این که فاطمه کنار
 حوض کوچک ساروجی بنشیند و دست نماز بگیرد می گویم : " مادر ! اشقیا
 نباید بر زمین حاکم شوند ! " - مادر به من نگاه می کند و به زینب که
 پشت پنجره ایستاده و خیره شده به حوض که با همه کوچکیش ماهی های
 زیادی را می تواند پیروراند . می گویم : " مادر ! من همین امشب عروسی
 می کنم ، با زینب ! " - و می دانم که امشب فاطمه نماز را فراموش می کند .



احمد آقا بخاركار

احمد آقا بخارکار یک زن نق نقوی هجده ساله داشت با هیکل درشت و چشمهای زاغ و موهای سیاه بلند، و یک دختر دوازده ساله لاغر و مردنی که اسمش مریم بود و بنظر احمد آقا خوشگلترین مریم دنیا، و یک خانه چهل متری که احمد آقا میبایست تا ۱۲ سال قسطش را بدهد این خانه دو اتاق فسقلی داشت و یک حیاط، که نصفش را یک حوض کوچک گرفته بود و راه پله و نصف دیگرش هم جای موتور گازی احمد آقا بود که زیر لگدهای نامهربان زنش کاملاً از شکل افتاده بود و هر وقت احمد آقا این موتور را میآورد تو، جیغ زنش بلند می شد که " با این موتور ریدی به حیاط "

از آنجائی که احمد آقا از یک خانواده فقیر بود بعد از ۲۵ سال سگ دو زدن توانسته بود یک بخارکار معمولی بشود و روزی ۲۵ تومان حقوق بگیرد. بنابراین همیشه هشتش گرو نهش بود و از همان صبح که بلند می شد، بدبختیش شروع می شد و نق نق زنش، که چرا فلان چیز را نمی خری و چرا بهمان چیز را نخردی و یکسری چیزهای دیگر که هر آدم زن و بچه دار بی پولی می تواند حدس بزند.

بعد که احمد آقا نق نق زن را گوش می داد و می دید هیچ کاری نمی تواند بکند، می گفت " درست میشه! صبر کن درست میشه! " ولی زن از آنجا که پس از سه سال خانه داری و سه سال نق زدن فهمیده بود که هیچ چیز همینطور بیخودی درست نخواهد شد، سر احمد آقا جیغ می کشید " پس کی درست میشه؟ " و احمد آقا که واقعا نمی دانست کی درست می شه، ناچار ساکت می ماند.

آن وقت هرچه از دهان زن بیرون می آمد می گفت و آنقدر می گفت

تا اینکه احمدآقا غیرتی می‌شد و دو تا کشیده نثارش می‌کرد و زن مثل ماده ببر می‌پرید توی حیاط و می‌افتاد به جان موتور و با لگد به پره‌هاش می‌زد و به گلگیرها و تا احمدآقا می‌آمد به خودش بجنبید پره‌های موتور شکسته بود و گلگیرهاش کج و معوج شده بود، آنوقت خون احمدآقا به جوش می‌آمد و می‌گفت "زنیکه ... " و به لکنت زبان می‌افتاد و تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که موهای بلند زن را دور دستش بپیچاند و تا آنجا که می‌خورد بزندش و زن هم که می‌دانست احمدآقا به این راحتی‌ها دست بردار نیست هرطور شده خودش را می‌کشید طرف کمد (که همان سال اول زهوارش در رفته بود و از آنجا که خیلی به این خانواده لطف داشت هنوز روی پایه‌های کج و کولماش ایستاده بود) و می‌گفت "آی کمد ... " و احمدآقا از ترس اینکه کمد چپ نشود و مثل آن دفعه استکان نعلبکی‌ها دوباره نشکند، زن را رها می‌کرد و کمد را می‌چسبید.

آنوقت زن همانجا می‌نشست، به‌گریه کردن و احمدآقا می‌رفت کنار موتور و همانطور که به گلگیرها و پره‌هاش نگاه می‌کرد، می‌زد زیر گریه. همین موقع‌ها بود که مریم کوچولو خودش را می‌انداخت جلوی باباش و همانطور که شلوارش را می‌چسبید، گریه می‌کرد. و احمدآقا تا گریه او را نبیند خم می‌شد و بغلش می‌کرد و می‌گفت "جوجوزد؟" و وقتی که مریم کوچولو با انگشتهای قلمیش سبیل احمدآقا را چنگ می‌زد و می‌گفت "بابا" احمدآقا تمام بدبختی‌هاش را فراموش می‌کرد و مریم را می‌بوسید و مریم هم برای اینکه محبتش را به پدر نشان دهد به او می‌شاشید. آنوقت احمدآقا مریم را مثل یک کهنه نجس زمین می‌گذاشت و درست همین موقع زن می‌پرید و مریم را می‌گرفت به باد کتک و همه عقددهاش را سراو خالی می‌کرد. و احمدآقا تصدای گریه بچه را نشنود خیلی سریع موتورش را می‌برد بیرون و روشن می‌کرد و تلق تلق راه می‌افتاد و زن برای اینکه شوهرش به این راحتی‌ها نتواند برود، محکتر می‌زد و هرچه احمدآقا بیشتر گاز می‌داد او محکتر می‌زد،

طوری که صدای بچه تاته کوچه می‌رسید و وقتی که احمدآقا موفق می‌شد موتور را از جوی بگذراند و بیندازد توی جاده خاکی، دیگر صدای بچه را نمی‌شنید. گاهی صدای بچه آنقدر در گوشش می‌پیچید که وقتی کنار قطعه زمینی که توش ریحان و اسفناج می‌کاشتند، نگه‌میداشت تا با سنگی چیزی گلگیرها را صاف کند، فکر می‌کرد زن بچه را برداشته و دنبال او تا همین جاها آمده، ولی وقتی پشت سرش را نگاه می‌کرد می‌فهمید که زن آنقدرها وارد هست که از توی خانه کار خودش را انجام دهد.

احمدآقا مثل تمام آدم‌هایی که موتور قراضه دارند، از خیابان متنفر بود، چون می‌دانست که ماشینها مخصوصاً "اگر تور دیف بی.ام.و." باشند او را آدم حساب نمی‌کنند و مثل اجل معلق، چنان از بغل کوشش می‌گذرند که برق سلفاز از همه جاش می‌پرد و دست و پاش را گم می‌کند و تا کسی بهش نزند، مجبور می‌شود بگیرد بغل و همان‌موقع است که می‌بیند پهن شده توی جوی پر از لجن و اگر هم سر و کلماش زخمی نشده باشد حداقل بوی لجن گرفته است و از آنجا که احمدآقا در تمام عمرش از لجنی شدن متنفر بود ناچار بود بیندازد توی کوچه پس‌کوچه‌ها و تا به شاه‌آباد برسد، دقیقاً "۵۳ دفعه و نصفی (نصفی مال جوی کوچکی بود) مجبور می‌شد از موتور پیاده شود و طبق ضرب‌المثل معروف گهی پشت به زین و گهی زین به پشت موتور را بلند کند و زینش را به تهیگاش تکیه بدهد و از جوی بگذراند و تازه اگر موتور از حرارت به پت پت نمی‌افتاد و خفه نمی‌کرد، می‌توانست سر ساعت به کارخانه برسد که توی پاساژ علمی بود. آنوقت نفسی تازه می‌کرد و موتور را می‌گذاشت کنار درختی و زنجیر دو متری را از میله زین باز می‌کرد و دو دور می‌می‌پیچاند دور درخت و دو دور از توی چرخ رد می‌کرد و یک قفل بزرگ هم بهش می‌زد و می‌رفت توی پاساژ و از پنج طبقه بالا می‌رفت و در دفتر را باز می‌کرد و "سلام"، و صاحب کار که با بوی ادکلنش آنجا پشت میز نشسته بود، فوراً "به ساعتش نگاه می‌کرد و اگر یک دقیقه از هشت گذشته بود، صدایی از خودش در می‌آورد که به نظر احمدآقا مثل

پارس سگ بود و بخاطر همین، احمدآقا همیشه از سگها می‌ترسید و اگر احیانا " آخرهای شب توی کوچه پس کوچه‌های نزدیک سلیمانیه، سگی پارس می‌کرد احمدآقا بیشتر گاز می‌داد و قیقاج می‌رفت، اما بدبختی اینجا بود که توی دفتر اگرچه احمدآقا قیقاج می‌داد ولی نمی‌توانست به کوچه پس کوچه‌ای بپیچد و ناچار بود این سگ را تا ساعت ۷ شب تحمل کند. آنهم توی یک کارگاه دو در سه ای که مخصوص بخار کار بود و احمد آقا را از بقیه کارگرا که کمی آنطرفتر، توی یک سالن بزرگ کار می‌کردند جدا می‌کرد و بغیر از دستگاه بخار یک میز بزرگ توش بود و یک عالمه بلوزهای رنگارنگ یقه سه دکمه و یقه گرد و یقه گلایی که احمدآقا را - می‌داشت بگوید " ای مادر تو گائیدم سگ! "

این جمله را از وقتی که وارد کارگاه می‌شد می‌گفت تا وقتی که پمپ را پر نفت می‌کرد و تلمبه می‌زد و بلوزها را روی میز کنار دستش می‌چید و باز تا وقتی که بلوزها را یکی یکی برمی‌داشت و روی متکای بخار می‌گذاشت و پایش را روی پدال، و دستش را روی متکای بخار و همینطور کارها را بخار می‌داد و بخار نفس می‌کشید و پرس می‌کرد و بخار خالی می‌کرد، و درست همان لحظه‌ای که بخار توی تمام کارگاه می‌پیچید و مه غلیظی درست می‌کرد، آنقدر غلیظ که احمد آقا عرق از هفت چاک بدنش سرازیر می‌شد و نفسش بند می‌آمد و تا کنار پنجره می‌رفت تا لحظه‌ای هوای پر از دود گازوئیل خیابان را استنشاق کند، صاحب کار پیداش می‌شد و جلو او می‌ایستاد و بوی گند دهانش را درمیان مه اتاق پخش می‌کرد که " چرا وایسادی؟ " و احمدآقا اگرچه از این بوی گند سرش گیج می‌رفت و میز را می‌چسبید، ولی همانطور که پایش را روی پدال فشار می‌داد و بخار از متکا بیرون می‌زد تنها چیزی را که می‌فهمید این بود که تمام وجودش دارد بخار می‌شود و تنها چیزی را که می‌شنید، صدای فسفس ماشین بخار بود و گرگر شعله که از زیر دو شاخه می‌آمد و بوی گند نفت که سرش را بدرد می‌آورد و چشمه‌اش را می‌سوزاند و " ای مادر تو گائیدم سگ! "

ظهرها اگرچه صاحب کار نمی‌خواست، ولی صدای الله اکبر بلند می‌شد و احمدآقا باد پمپ را کم می‌کرد و به شعله دو شاخه نگاهی می‌انداخت و از کارگاه بیرون می‌زد و از دفتر و احیاناً "اگر توی راهرو کشف یا خیاطی را می‌دید سلام می‌داد و خداحافظ و می‌دوید پائین و موتورش را باز می‌کرد و می‌انداخت توی پس‌کوچه‌ها و یکسره می‌تاخت تا خانه و برای اینکه معطل نشود، موتورش را جلو حیاط می‌گذاشت و در را نیمه باز، و می‌رفت توی اطاق و حتی نمی‌فهمید که اول خودش سلام کرده یا زنش. بعد نگاهی برنده به چشمهای زاغ زنش می‌انداخت و می‌گفت "زود باش" و زن که فقط ظهرها از او حساب می‌برد با ترس می‌گفت "مریم جون برو بغل بابا" و تا مریم می‌رفت بغل بابا و دستش به سبیل بابا می‌رسید، زن سفره را چیده بود و احمدآقا مریم را می‌انداخت گوشه اطاق و ناهارش را که دم‌پختک بود یا کاسهای آبگوشت میان ونگ ونگ مریم که از سبیل بابا ناامید شده بود می‌خورد و سری هم به مستراح می‌زد و دکمه شلوارش را بسته، نبسته، می‌دوید و می‌پرید روی موتور و خداحافظ و دوباره یکسره می‌تاخت، تا پشت مجلس و از میان دود خفه کننده گازوئیل می‌گذشت و بعد از سه راه ژاله می‌پیچید توی بهارستان و از آنجا مجبور می‌شد موتور بدست، از توی پیاده رو برود. با اینهمه، همیشه "صدای صاحب کار می‌آمد که" پنج دقیقه دیر کردی".

ساعت ۷ که می‌شد احمدآقا بخار را خاموش می‌کرد و پنج دقیقه‌ای کنار پنجره می‌نشست و همانطور که به خیابان نگاه می‌کرد، سیگاری روشن می‌کرد و تمام پک‌هایی را که صبح تا به حال نتوانسته بود به سیگار بزند می‌زد و بعد لباس کارش را در می‌آورد و لباس دیگری را که یک شلوار مشکی بود و یک بلوز یقه‌گرد قهوه‌ای و چندان هم با لباس کارش تفاوتی نداشت می‌پوشید. و پله‌ها را پائین می‌آمد و موتورش را برمی‌داشت و می‌رفت طرف لاله‌زار و دو ساعت هم آنجا اضافه کاری می‌کرد تا بتواند قسط خانهاش را بدهد.

احمدآقا لاله‌زار را خیلی دوست داشت، چون لاله‌زار با

آهنگهای کوچه بازاریش که آغاسی بود و سوسن و خیلی‌های دیگر که او نمی‌شناخت باعث می‌شد که احمدآقا نق‌نق زن و چشم‌غره‌های صاحب‌کار و خستگی تمام روز را و حتی جوجوی مریم خوشگله را فراموش کند و مخصوصاً " جلو تئاتر که می‌رسید و چهچهه روحپرور را که می‌شنید هوش را سرش می‌پرید و گاهی که روحپرور " دو چشم آبیت را دوست دارم " را می‌خواند احمدآقا یاد چشمهای زاغ زنش می‌افتاد و می‌گفت " آخه چی می‌شد اگه مهربونتر بودی؟ " و وقتی که مردی از پشت بلندگو می‌گفت " عجله کنید " احمدآقا می‌فهمید که دیر شده و تا به پاساژ بهار برسد ، بقیه آهنگها را همانطور که می‌گذشت گوش می‌داد و درست سر ساعت ۷/۵ وارد کارخانه می‌شد و تا ۹/۵ کار می‌کرد و آن وقت توی کوچه ملی پشت در سینما می‌ایستاد و به شیشه می‌زد . از آنجا که همه کنترل چی - های سینماهای کوچه ملی احمدآقا را می‌شناختند در را باز می‌کردند و احمدآقا سلام می‌کرد و احوالپرسی و ۱۵ ریال بلیط را می‌گذاشت کف دست کنترل‌چی و همانطور که کنترل چی می‌گفت " جان من اینقدر دیر نیا " آرام آرام بطرف سالن نمایش می‌رفت . طوری که انگار هنوز فیلم شروع نشده است . وقتی که احمدآقا از سینما بیرون می‌آمد، دیگر احمدآقا نبود ، بلکه یک جفت پای خسته بود که باید سنگینی این جسم بیست و پنج ساله را تا جلو پاساژ برساند و آنجا تحملش کند تا با دستهایی که از سوزش بخار پوست پوست شده بود به کرکره بزرگ بکوبد و وقتی سرایدار مثل او خواب آلوده در را باز می‌کند ، همچنان تاب آورد تا احمدآقا قفل موتور را باز کند و زنجیر را دور زین بپیچاند و قفل کند و باز تاب آورد تا احمدآقا موتور را روشن کند . و بعد احمدآقا یک جفت چشم خواب آلوده بود که باید باز می‌ماند تا یکبار دیگر خیابانها و کوچههای هزاران بار دیده را ، ببیند و در مغز پسته‌ای چوبی را که احمدآقا جلوش ترمز می‌کرد و نوک زین موتور را که مثل پوزه سگ بود و شبها وقتی که احمدآقا خسته بود آنقدر خودش را فشار می‌داد به نشیمنگاه او که دردش تا ساعتها ، با احمدآقا می‌ماند .

آنروز که احمدآقا با زنش دعواش شد و زن برای اولین بار بجای اینکه بجان موتور بیفتد توی چشمهای احمدآقا گفت: "تو مرد نیستی!". احمدآقا آنچنان تکانی خورد که بجای اینکه بزند نوی گوش زن، از خانه بیرون زد و پرید روی موتور و تا شاهآباد تاخت و ظهر هم بجای اینکه برود خانه رفت جلوی سینما اروپا که پاتوق همکارهاش بود و گفت "یه جایی می‌خوام که شبی ۵ ساعت اضافه کاری کنم." و یکی از همکارهاش همان موقع آدرس تریکو بیوتیفول را که توی لاله‌زار بود و توی پاساژ اخوان، بهش داد. از آن به بعد احمدآقا تا ساعت ۷ را توی کارخانه نایس عرق می‌ریخت و بخار می‌شد و از ساعت ۷ تا ۱۲ را توی کارخانه بیوتیفول عرقهایی را که نریخته بود و قرار بود بریزد تا مرد باشد، می‌ریخت و اگرچه دیگر فرصت سر خاراندن هم نداشت و آنقدر سریع از لاله‌زار می‌گذشت که دیگر نمی‌توانست به آهنگهای دلخواهش گوش دهد، ولی کاملاً "خوشحال بود، چون بعد از یکماه و چند روز توانسته بود یک گاز سه شعله آبی آبی سوز برای زنش بخرد و یک پیراهن گلدار چیت (آنقدر گشاد بود که زن گذاشت برای وقتی که شکمش بالا بیاید) و یک زیرپوش آبی نازک و در ضمن توانسته بود دو تا جوجوی یک تومنی برای مریم بخرد. و حالا اگر چه خودش به هن هن افتاده بود و موتورش به پت پت ولی همانطور که پشت دستگاه فس فس می‌کرد و بلوزها را بخار می‌داد و بخار می‌شد از فکر اینکه زنش ایستاده و عاشقانه به گاز سه شعله آبی آبی سوز نگاه می‌کند و با قاب دستمال لکهای روغن را از دور و برش پاک می‌کند کیف می‌کرد و از فکر اینکه مریم کوچولو حالا توی اتاق نشسته است و جوجوهای زرد رنگ کوچوا و تر از خودش را محکم توی دستهای گرفته و به جیک جیکشان گوش می‌دهد و از باز و بسته شدن نوک کوچکشان جیغ می‌کشد، لذت می‌برد و از اینکه زنش را توی زیرپوش آبی رنگ زیباترین زن دنیا خواهد دید دلش غنج می‌رفت و می‌گفت "بالاخره همه چیز درست شد" ولی آن شب وقتی که احمدآقا از کارخانه بیرون زد و سوار موتور شد و وسط راه موتورش خفه

کرد، و پس از یکساعت که بهش ور رفت، شمعش را پاک کرد، دید روشن نمی‌شود همانجا توی کوچه سقا‌باشی به درختی قفلش کرد و برای اولین بار پس از ازدواجش سوار تاکسی شد و تا خانه را جنگی رفت و زنش را توی زیرپوش آبی زیباترین و مهربانترین زن دنیا دید، و همانطور که به موهای او که بوی ریحان می‌داد دست می‌کشید و به پستانهای تبارش که به‌نظر احمدآقا بلندترین تپه‌های دنیا بود، منوجه شد که یک چیز را از دست داده است. اول باورش نشد، فکر کرد خواب می‌بیند، ولی بعد که بلند شد و از اتاق بیرون آمد و توی حیاط، زیر نور ماه، میان راه باریکی که بین حوض و دیوار بود قدم زد و باد پاییزی بدیش را در آغوش سرد خود فشرد احمدآقا سوزشی درون سینه‌اش حس کرد و ساعتی همانجا خیره به سیاهی شب ماند و وقتی که زن صدا زد "احمد" و او ندانست چه‌بگوید و زن دوباره صدا زد و او ندانست چه کند، عرق شرم بر تمامی تنش نشست و همانطور خیره به شب، زیر نور ماه و در آغوش پائیز که نامهربان، با تمام سردیش او را در آغوش گرفته بود، دست بر سردی دیوار ماند، با حق هقی که سکوت شب را تکه تکه می‌کرد.

از خستگی نفهمید کی خوابش برده است فقط وقتی که زن دست بر شانماش گذاشت و با صدایی مهربان ولی دردمند، گفت "احمد" چشم باز کرد و دید که لاجوردی بر آسمان نشسته است، بدون آنکه به قطره اشکی که در زاویه چشم زن لانه کرده بود نگاه کند، بلند شد و از خانه بیرون زد و تمامی روز را همانطور که در کوچه‌ها و خیابان‌هایی که بنظرش بی‌انتها می‌آمدند، قدم می‌زد، به این فکر می‌کرد که از این پس چگونه می‌تواند به چشمهای زنش نگاه کند.

وقتی که خودش را توی لاله‌زار دید، نمی‌دانست چه ساعتی از شب است. لاله‌زار دیگر لاله‌زار نبود. لاله‌زار تاریک بود و بوی زباله می‌داد. لاله‌زار مرده بود و زنده‌ای اگر بود، مردی بود که گوشه پیاده رو کنار کرکره مغازه‌ای در خود محاله شده بود و سیگار میان انگشت‌هایش می‌سوخت و می‌سوزاند پوست چرک و کثیفش را، و انگار از همین سوختن

بود که می لرزید، و با صدایی کشدار چیزی می گفت، که مثل درد بود، مثل دردی که در صدای گرفته و لرزان مستی بود که خراب می آمد، و مثل دردی که در ذرات سرخ و سفید صورت روسپی پیری بود که با پاهای خسته، هنوز می گشت و هنوز کسی را نیافته بود؟ هم خوابه‌ای را که با نفس نفس زدن لقمه نان او را فراهم کند، و مثل دردی بود که در تمامی لاله‌زار بود و در صدای بغض‌آلود احمد آقا وقتی که فریاد زد " ای مادر تو گائیدم سگ! "

آنشب احمد آقا تا صبح را توی خیابان ملت، زیر سر در خانه‌ای نشست. بانگاهی خیره به خطوط یکدست آجرهای دیوار روبرو، و صبح زودتر از همیشه وارد کارخانه شد، صاحب کار هنوز نیامده بود، پادو داشت کارخانه را تمیز می کرد که احمد آقا وارد کارگاه شد و دستگاه بخار را روشن کرد و تا آنجا که زور در بازوهای ناتوانش بود، تلمبه زد بعد همانطور که به شعله آتش نگاه می کرد، لوله نازک مسی را که نفت را به دوشاخه می رساند، با لگد شکست، و تا شعله آتش زیر دستگاه بخش شد، از کارگاه بیرون زد و از دفتر. و پله‌ها را آرام آرام پائین رفت و توی خیابان شاه‌آباد، روبروی پاساژ ایستاد و به آتش که از طبقه پنجم زبانه می کشید، خیره شد.



هذيان

از وقتی که سید محمد که یکی از همکارهای قدیمیش بود – و در ضمن کارکردن درس هم می‌خواند – نویسنده شده بود، او هم شروع به خواندن کرده بود و گاهی که فرصتی دست می‌داد، در خانه، یا قهوه‌خانه‌ای گوشه‌ای می‌نشست و در ترکیب کلمات غرق می‌شد. از آنجا که خواندن را پس از سالها با اولین داستان سید محمد شروع کرده بود، بیشتر داستان می‌خواند تا کتابهای دیگر و حالا این چند سطر آخر از این صفحه را که می‌خواند، درست هفتمین داستان سید را خوانده بود. داستان را که تمام کرد، بوی مرگ پیچیده در فضای قهوه‌خانه را حس کرد و حالا اگرچه دقیقه‌ها از آن می‌گذشت ولی او، مهدی، برای اثبات موجودیتش انگار، خیره به نقطه‌ای، هنوز به نی پیچ در پیچ قلیان پک می‌زد، اما با اینهمه بوی مرگ همچنان در غضا پیچیده مانده بود، مثل چیزی آشنا و مثل سوزشی که درون سینماش بود و با پک زدن به قلیان علاج نمی‌شد و او هرچه می‌کرد تا با خیره‌شدن به در و دیوار قهوه‌خانه که پر از تابلوهای بزرگ بود و پر از چهچهه مرغ عشق و قناری این بوی آشناتر از آشنا را فراموش کند، نمی‌شد و نشد تا بالاخره بلند شد و حساب قهوه‌چی را داد و از قهوه‌خانه بیرون زد و از کوچه باریک خزائلی هم. و نگاهی به کارخانه زمانی سوخته که روبروش در طبقه پنجم پاساژ علمی بود انداخت و آرام از خیابان گذشت و موتور آبی رنگش را که روبروی پاساژ با زنجیر به درختی قفل کرده بود باز کرد و دقیقه‌ای همانجا ایستاد، خیره به عبور ماشین‌ها و عابرانی که از پیاده رو روبرو می‌گذشتند. نگاهش که بطرف میدان بهارستان چرخید، بغض در گلویش گره شد و تنها کاری که توانست بکند این بود که روی موتور بنشیند

و پنجه رکاب را بچرخاند و پت پت ، و صدای گردش دینام که بلند شد مثل باد از چهار راه مخابراتالدوله بگذارد، از سعدی پائین رود و به راست بپیچد تا میدان توپخانه و بعد با نگاهی بد سطح ناهموار خیابان پیش رود و از آنجا خیره به ماشین‌ها همچنان بگذرد و ترمز ، و جلو در شمالی پارک شهر که توقف کرد بدون اینکه موتور را به درختی یا تیر چراغی قفل کند وارد پارک شود و به تماشای گلهای رنگارنگ اطراف حوض وسط پارک بایستد و به تماشای فواره‌ها که هر غروب بالا می‌روند ، ولی با اینهمه بوی مرگ هنوز بود ، زنده مانده مثل بوی گلهای مختلف و مثل بوی خنکی‌ای که در فضا بود و در ذرات آب که از فواره‌ها برمی‌خاست و بانرمه بادی بر سر و روش می‌نشست . بر سر و روی او که آرام از کنار ردیف فواره‌ها و گلهای گذشت و از در بزرگ پارک، و هنگامیکه کنار موتور ایستاد و به آسمان که سرخ می‌زد نگاه کرد و به صف طولانی اتوبوسها ، بدون اینکه متوجه شود، همچون خواب‌گردی ، خودش را توی میدان بهارستان دید و یکبار دیگر تصویر احمدآقا بخار کار در ذهنش نقش بست ، همانگونه که نویسنده داستان - سید محمد - گفته بود " ایستاده وسط خیابان و روبروی در بزرگ مجلس ، با بطری بنزینی که در دست داشت " که سید محمد که روای داستان باشد گفته بود بعداً " متوجه شده است که بنزین بوده و قبل از آن فقط تعجب کرده از ایستادنش در آنجا ، که نوشته " از پنجره اتوبوس که دیدمش ، تعجب کردم و تا اتوبوس نگه‌داشت و من بیرون پریدم و خودم را رساندم دیگر دیر شده بود و من نه احمدآقا را که شعله آتشی را دیدم . آتشی که روبروی مجلس و روبروی عدل مظفر در حرکت بود ، آتشی که جان داشت و می‌دوید ، هراسان . و خود را بر زمین می‌زد ، با بند بند حیرانی تنش و می‌غلطید و نعره می‌زد و می‌جنبید . " و حالا مهدی به آسفالت ، درست به همان جایی که سید گفته بود نگاه می‌کرد ، به آنجا که مردی آتش گرفته بود . " به آنجا که من هاج و واج ایستاده بودم ، مثل آدمهای دیگر دورش حلقه زده بودند ، دور شعله‌ای که

روی زمین مانده بود و وقتی به خودم آمدم، دیگر احمد آقا، احمد آقا نبود. تکه ذغال سیاه شده‌ای بود که هنوز می‌سوخت و سینه زمین را می‌سوزاند " همانطور که سینه مهدی را که دیگر نتوانست تاب آورد و سوار بر موتور از میدان گذشت و از تندیس مفرغی انگار دو هزار و پانصد سال خیره بر این خاک، و همانطور که می‌رفت تمام سعیش این بود که احمد آقا را فراموش کند. احمد آقایی را که همیشه در یک نگاه، سریع و گذرنده دیده بود: جلو پاساژ درحال قفل کردن موتور، توی راه پله‌ها در حالیکه با عجله بالا می‌رفت، توی خباط خانه وقتیکه با چهره‌ای عرق کرده، سریع می‌آمد و بلوزهای آماده بخار را بغل می‌زد و می‌رفت. احمد آقایی را که غم مرگش بر قلب او سنگینی می‌کرد و نه‌تنها در طول راه - از بهارستان تا مشیریه - که حتی توی خانه هم کنار زنش حوری، راحتش نگذاشت و هنگامیکه نزدیکیهای صبح بالاخره خواب به چشمش آمد، خواب نبود که کابوس بود، کابوسی آنقدر واقعی و آنقدر دردناک که مردی شعله‌ور در میدان بهارستان. و اگر حوری نمی‌گفت " مهدی " و با انگشت‌های قلمیش، موهای او را از روی پیشانی تبار و عرق کرده‌اش پس نمی‌زد، این کابوس را پایانی نبود.

روز بعد اگرچه پشت زیگزاگ نشسته بود و بلوز شلوارهای سفید نوزاد را می‌دوخت، اما هرچه می‌کرد نمی‌توانست از فکر احمد آقا بیرون آید و از فکر " آینده مثل گذشته است اگر تو همچنان برجای بمانی " که آغاز داستان بود و آغاز نگرانی او که مهدی بود و آنقدر در این نگرانی، نگران که اگر منصور خان با قد بلند و سرطاس و صدای دورگه‌اش نمی‌گفت " مگر سرت با کونت بازی می‌کند؟ " نمی‌فهمید که درست ۲۲ دست نوزاد را پشت رو دوخته است و نمی‌گفت " پشت رو؟! " و به کارهایی که منصور خان روی میز - جلوش - گذاشته بود خیره نمی‌شد و نمی‌گفت " ببخشید، حواسم نبود. "

گفت " اگر حواست بود که اینطور نمی‌شد! "

" الان می‌شکافمش. "

" می شکافمش! چرا پشت رو بدوزی که بشکافی؟ "

" حالا کاریست که شده . . . " و طوری نگاهش کرد که یعنی دیگر چیزی نگو! و با اینهمه او گفت که " شب اضافه وامی ایستی و می شکافیشون ، آنهم با سوزن و نخ به نخ. "

گفت " چشم " و اگرچه شکافتن آنها به منزله دو ساعت کار بی‌ثمر و موجب از دست دادن دو ساعت اضافه کاری بود و این بدببیری تا آخر هفته با او بود و در ذهن او ، اما در لابلای فکر از دست دادن این هشت تومان صدای سید در گوشش زنگ می‌زد و می‌زد و باعث بدببیری دیگر می‌شد ، و شد ، سینه نوزادی زیر تیغ شکافته شد . و نتیجه اینکه " امروز با این ذهنیت آشفته جز حرابی ببار نخواهم آورد " کلید دینام را زد و بلند شد و دقیقه‌ای کنار میز زیگزاگ و کنار میز برش - روبروی منصور خان - ایستاد و تا به خود جرات رفتن دهد ، نخهای چسبیده به لباسش را - که لباس کارش هم بود - یکی یکی برداشت و روی دریای نخ که از دم قیچی بود و دم زیگزاگی ، انداخت و بالاخره گفت " منصور خان با اجازت امروز تعطیل می‌کنم . "

" تعطیل! "

" حالم خوب نیست . "

" یعنی چه ، اول صبح شنبه . . . "

" خودت که می‌بینی " و انگشت اشارماش بطرف کارهای پشت‌رو دوخته رفت و آن یکی که زیر تیغ رفته بود و گفت " آنهم " " چی شده؟ باز پشت رو . . . "

" نه " و نگاهش بسمت بخار رفت که از پنجره اطاق سمت چپ بیرون می‌زد و محو می‌شد و برای اولین بار حس کرد که ضرورتی برای جوابگویی نیست و از خیاط‌خانه بیرون زد و از جلو کارگاه بخار که روز بعد از مرگ احمد آقا ماشین جدیدی توش گذاشته بودند ، گذشت و بعد از دفتر و بالاخره از کارخانه بیرون زد و پله‌ها را آرام و یکی یکی پائین رفت و جلو پاساژ ایستاد و به‌جای خالی موتور آن بخار شده خیره شد و

به موتور خودش و فکر اینکه یکی از همین روزها جای موتور او هم خالی بماند ضعف را در تنش دواند و امکان اینکه سید محمد راجع به او هم بنویسد پشتش را لرزاند و تا نگرانی از دل براند به قالی بزرگی که توی فرش فروشی سمت راست آویزان بود نگاه کرد و به سرو خمیده‌های که وسطش بود و به "آینده مثل گذشته است اگر تو همچنان بر جای بمانی" و "نه همه که احمدآقا نیستند" از ذهنش گذشت و همینطور بی هدف راه افتاد. پس از چند قدم جلو گلفروشی ایستاد و به رنگهای انکار منظم چیده شده، فریب دهنده، گلها نگاه کرد و به قیافه لاغر و استخوانی خودش که باریک و دراز روی شیشه نقش بسته بود و به طرح دورانگار در لایه لایه مه مانده، سید و به حرکت دستش که قلم را روی کاغذ سفید حرکت می داد و به اسم مهدی که :

"زندگیش تقریباً" مثل احمدآقا بود با کمی تفاوت در روحیات که باعث شده بود بجای ماشین بخار زیگزاگ را انتخاب کند، بنابراین اگر در آن داستان فسفس ماشین بخار بود، در اینجا قرقر زیگزاگ جانشینش می شود که ... "

"نه من خودمو نمی کشم" کلام دلداری دهنده به خود بود و به همراهش شک در کلام، و تا رفع شک می بایست کیفیت مرگ را روشن کند پس در ذهن به دنبال مرگی گشت، آرام، مرگی نه از خودکشی که مثلاً "از سینه پهلوی یا از پیری ولی وقتی یاد شبی افتاد که روی موتور خوابش برده بود و نرسیده به مشیریه از آسفالت خارج شده، و روی شنهای کنار پیاده رو با سینه به زمین خورده بود، اگرچه نمی خواست اما می دانست که سید مرگش را اینطورها خواهد نوشت :

"شبی سوار بر موتور، با چشمهای بسته شده از زور خستگی و ز خواب و بعد منحرف شدن از مسیر و با مغز به زمین خوردن. "

"نه!"

"یا چی؟ اتوبوسی، تریلری، چه فرق می کند، مرگ مرگ است اما این دیگر مرگ نیست، اینکه آدمی مثل آقا مهدی مجبور باشد برای سیر

کردن شکم زن و مادر پیرش آنقدر کار کند که شب قبل از رسیدن به خانه، سوار بر مונور، با چشمهای بسته شده از خواب، زیر تریلری خرد و خمیر شود."

گفت " ممکن نیست !" و به پاسبانی که سر کوچه سید هاشم ایستاده بود نگاه کرد - به پاسبانی که اگرچه با اسلحه، اما چنان تنگ پاسبان دیگر ایستاده بود که گویی اسلحه هم به تنهایی تاءمین نمی‌آورد - و بعد به سید محمد که خیره به انتهای صفحه می‌نوشت " کدام قانون این را گفته است، کدام قانون؟ که یک کارگر باید اینطور زندگی کند که یک کارگر باید اینطور بمیرد؟"

" نه من اینطور نمی‌میرم . "

" با ما بودی؟"

پاسبان بود، با سبیلی که از باریکی انگار بر لب نبود .
گفت " نه " و از خیابان گذشت و بطرف قهوه‌خانه راه افتاد .
پیاده رو شلوغ بود و مردم در عبور و مرور اما سید پشت میز نشسته بود و نگاهش از پشت عینک نه به دود کشیده شده از لابلائی انگشتهاش که به زندگی او بود، به زندگی او که :

" مجموعه‌ای بود از زنش حوری، و مادر پیرش، مادری که پنج‌تا بچه را - چهار دختر و یک پسر که او بود - با کار کردن در خانه این و آن بزرگ کرده بود "

گفت " از وقتی که یادم هست، کار می‌کرد . "
و قلم کار را نفی کرد که " این کار نبود " که " این کار نیست ،
اینکه هر روز بنشینم به پاکیزه کردن لباسهایی که پراست از بوی تن عرق کرده از معاشقه شبانه و پراست از بوی تعفن مدفوع کودکانی که با گذشت زمان آنچه از خانواده است به میراث می‌برند و تو همچنان باید دست در لگن بمانی و چشم به کیسه پول آقا " مثل مهدی که کار می‌کرد و کار، و نگاهش همیشه به کیسه پول آقا و مثل مهدی که در قهوه‌خانه پشت میزی نشسته بود و زمان می‌گذشت و زمان از او می‌گذشت، اما

نگاهش خیره به کلمات آقا، به کلماتی که وصف حال مادر بود:

"مادری که درست وقتی آخرین دخترش بدری را که هیچ شباهتی به بدر نیمه و تمام، نداشت و همه استخوان بود با گونه‌ای فرو رفته که نمای سالکی را داشت - شوهر داد، یعنی همانموقع که مهدی دیگر می‌توانست با کارکردن زندگی را بگذرانند، اینهمه تنها بودن، پس از آنهمه رنج را تاب نیاورد و دچار هذیان شد."

گفت "اول‌ها فقط با خودش حرف می‌زد."

"با خودش، آنهم نه‌طوری که بشود گفت دیوانه است. درست مثل آدم‌هایی بود که گاهی در خیال فرو می‌روند و با خود حرف می‌زنند، ولی با اینهمه وقتی دیدمش گفتم مهدی ببرش دکتر."

گفت "آنوقتها چیزیش نبود. یعنی خب، وقتی آنطور گوشه‌ای طاق می‌نشست و سرش را تکان می‌داد و زمزمه می‌کرد، آدم می‌فهمید که چیزیش هست، ولی نمی‌شد حدس زد که اینطور می‌شود"

"می‌گفت چیزیش نیست. گفتم تنها که هست. باید از تنهایی نجاتش داد. گفتم به خواهرها بگو بیشتر بیایند پهلوش. گفتم وقتی نوه‌هاش را ببینند دنیا برایش رنگ عوض می‌کند"

گفت "کدام خواهر؟ هر کدامشان یک سر دارند و هزار سودا. هرکدام به یک گوشه دنیا پرت شده‌اند یکی توی دهات، یکی توی شاهین دشت، یکی..."

"کجا؟ یادم نمانده است. اما آنچه در یاد مانده اینست که خانواده همچون درختی بود، ریشه در اینجا و شاخه‌ها هرکدام بریده افتاده به‌سویی. می‌گفت نکند واقعا مال امیر ارسلان باشد."

گفت "مادر همیشه می‌گفت، هرکی امیر ارسلان را بخواند آواره می‌شود. خواهر بزرگم خوانده بود."

"گفتم توجی؟ تو هم خوانده‌ای؟ گفت چند صفحه‌ای. و گفت اگر من هم می‌خواندم وضع مثل خواهرهام می‌شد یا مثلاً "برادرم، برادر ناتنیم که اصلاً به حساب این خانه نمی‌آید. گفتم چرت است."

مسخره است هم‌ماش را خوانده‌ام . گفت تو آواره نیستی؟ گفتم آواره چه‌شد که نخواندی؟ گفت مادر آتش زد . و این در نظرم آغاز دیوانگی بود . "

" نه آنوقت هنوز دیوانه نبود . آنوقت سالم بود . ما بچه بودیم . من هفت ساله بودم و بدری شش سال را هنوز تمام نداشت و مادر کار می‌کرد و خانه آنوقت توی یخچال بود . "

" توی یخچال بزرگی که در آبمنگل بود ، با دیوارهای بلندگلی و گودی عمیق — آنقدر که آب‌های یخ بسته در جایگاه یخ را در خود جای دهد تا تابستان که یخ‌فروشان با لباسی ژنده ، سوار بر الاغ و با پاهای پوشیده شده در گیوه که حرکتش زنگ زنگ زنگوله‌آویزان به گردن الاغ را انگار همراهی می‌کرد ، بیایند و سهم کوچه به کوچه را گونی پیچیده در جوال بریزند و با صدای کشدارشان سینه‌های در عطش مانده را مژده‌خنکی دهند و یا در بازارچه نایب السلطنه با آن بوی نم‌دار کهن — که در ذهن هفت سالگی‌شان مانده بود — و با آن صدای زنگ‌دار مدام تکرار شونده تبدیل به " آب یخ خیراته ، هه سبیل الله " شود . "

" آنوقت ما بچه بودیم . "

" آنوقت ما بچه بودیم و بازارچه بوی قیমে تبرک شده می‌داد و بوی سپیدی یک‌دست لباس سقاها را . و بوی حسرت بدل مانده سقا شدن . سقای کوچک شدن و جام بدست درمیان بوی گل و گلاب گشتن و درمیان صداهای یک‌دست زنجیر که بر پشت‌ها نام " حسین " می‌شد . و من عاشق صدای پرطنین سنج بودم وقتی که زیر نور پاشیده شده از سقف ، فرود همه زنجیرها را فرمان می‌داد . "

" آنوقت بازارچه بوی خودش را می‌داد . حالا هم بوی خودش را می‌دهد . ولی نمی‌دانم چرا دیگر آن بازارچه گذشته نیست . "

گفتم " گذشته گذشته است . ولی نه ، گذشته اگرچه گذشت ، اما همچنان باقیست ، در من ، در تو ، و در مادر . گفتم هفته‌ای یکی دو روز

ببرش اینور آنور ."

گفت " هیچکجا برای مادر شاه عبدالعظیم نمی‌شود ."

" مادر همیشه شاه عبدالعظیم را دوست داشت . شاه عبدالعظیم را که همیشه بوی آب‌نبات قیچی می‌داد ولی بدری می‌گفت بوی انگو می‌دهد . می‌گفتم بوی آب‌نبات قیچی . می‌گفت بوی انگو . می‌گفتم بوی آب‌نبات قیچی شیرین . می‌گفت بوی انگوی طلایی . می‌گفتم بوی آب‌نبات قیچی شیرین شیرین . می‌گفت بوی انگوی طلایی طلایی . می‌گفتم شیرین شیرین تا روز قیامت . می‌گفت طلایی طلایی مثل خورشید . و آنوقت کارمان به دعوا می‌کشید و مادر هم آب‌نبات مرا می‌گرفت و هم انگوی او را و آنوقت دیگر شاه عبدالعظیم بوی آب‌نبات گمشده در لابلای ازدحام جمعیت بازار بود و بوی انگوی گمشده در میان بال بال خاکستری کبوترها بود و بوی آب‌نبات گمشده در زیر پنجه‌های سرخ به آسمان رونده آنها و بوی انگوی گمشده در لابلای درها و بوی آب‌نبات گمشده در میان حروف زیارتنامه‌ها و بوی آب‌نبات و انگوی گمشده که با بغض نگاه من و بدری یکی می‌شد . و آنوقت دستها همه رو به آسمان می‌رفت و گمشده ما را طلب می‌کرد و چون ناطلبیده می‌ماند ، بر زانو می‌شد و کمرها همه خم . و باز ناطلبیده چنان می‌ماند که این بار همه پنجه بر زمین و پیشانی بر مهر می‌ماندند و ما هردو ، در انتظار که پس از برخاستن حتماً گمشده را بر زمین خواهیم یافت و آنگاه شاه عبدالعظیم چیزی نبود مگر مهر که همچنان به انتظار پیشانی‌ها نشسته بود و شاه عبدالعظیم چیزی نبود جز بغض که در گلو گره می‌شد و راه نفس را می‌بست و با لرزش لبهای بدری به چشم منتقل می‌شد و قطره قطره می‌چکید و " بشرالذین آمنو و عملوا الصلحت ان لهم جنت ... "

" هیچکجا برای مادر شاه عبدالعظیم نمی‌شد ."

" گفتم خب؟ گفت جمعه بردمش شاه عبدالعظیم . گفتم خب؟ گفت بعد هم بردمش " سر قبر آقا " و اسش سر کتاب باز کردم . گفتم چرا نمی‌بریش دکتر؟ گفت تا یک ماه دیگه حتماً " هرطور شده ، می‌برمش

مشهد. گفتم چرانی بریش دکتر؟ گفت به‌خدا ایمان نداری مگر؟ گفتم من ... و ماندم در تردید ذهن که حقیر بود و کوچک و ایکاش اینچنین نبود تا می‌توانستم بگویم، بی‌تردید اما نگفتم. اما من نگفتم و هرچه هست از این نگفتن‌هاست که گفتنش سهل نیست و به‌ریشه می‌زند و وقتی به ریشه زنی ویران می‌کنی و ویران می‌شوی، با اینهمه باید به ریشه زد که جوانها همه از ریشه است که هستند. گفتم چطور است؟

گفت "روز به روز بدتر می‌شود."

گفتم "مشهد؟ گفت بردمش. به مشهد برده بود البته پس از شاه عبدالعظیم و پس از بوسیدن ضریح حضرت معصومه."

گفت "هرجا بگویی بردمش. شاه عبدالعظیم، قم، مشهد، ولی روز به‌روز بدتر می‌شود. بدری می‌گفت وقتی امام نطلبید، نمی‌طلبید! گفتم مگر چه کرده‌ایم که امام نطلبید؟ مگر من چه کرده‌ام؟ اصلاً" من چکار باید بکنم که بطلبید، جز التماس و جز درخواست. مگر بیش از این هم از من برمی‌آید، از منی که در همه عمرم بزرگترین گناه اگر مرتکب شده باشم کار است و کارکردن. تو بگو سید مگر جز این گناهی مرتکب شده‌ام؟"

"کار! از شش سالگی کار، همه عمر کار و دست آخر در این لحظه در بیست و نه سالگی چه‌داشت جز مادری دیوانه که در هر خط چهره‌اش دردی نه نهفته که آشکارا داشت. مادری دیوانه که تا چشمش به همسایه‌ها نیفتد از صبح تا شب در اطاق محقر در بسته با پرده‌های کیپ کشیده می‌نشست و صدایش همیشه تا بیرون خانه - تا کوچه باریک سه‌متری - می‌آمد که "آهای پفیوزها" گفتم هنوز نبردیش دکتر؟ گفت نمی‌شود نمی‌آید، می‌گوید چیزیم نیست. گفتم آنوقت که‌باید، نبردیش. گفت حالا نمی‌آید. گفتم خودت برو، تنها. و به دکتر بگو که چه می‌کشد. گفت بیا همین حالا برویم. و با هم رفتیم و دکتر با همه متانت و با همه همدردی‌ای که در خطوط چهره‌اش می‌شد خواند، پس از خیره شدن به نقطه‌ای که شاید عقربه‌های ساعت دیواری آویخته بر دیوار بود، گفت تنها کاری که می‌تواند بکند، دادن چند قرص است تا شاید بخوابد و از

فکر و خیال آسوده شود . "

گفت " مگر خورد ، هرچه التماس کردم ، گفت : نه ، مگر من چیزیم شده که قرص گرفته‌ای ؟ "

" گفتم می‌خواستی بدون اینکه بفهمد بهش بخورانی . گفت بچه که نیست ! گفتم سعی کن . و اوسعی کرده بود و شبی وقت شام پنهان از چشم مادر قرصی در لیوان آب انداخته و مادر هنگامیکه آب را لب زده ، — می‌گفت کمی خورد — از تلخیش فهمیده که آب خالص نیست . می‌گفت ولی من سعی کردم بخورد ، اما نخورد . "

گفت " گفتم بنظرت می‌آد . ببین . "

" و مثل مادری که بفکر فریب فرزند است ، جرعه‌ای نوشیده تا مگر مادر را از تردید درآورد . ولی مادر همچنان شک کرده ، به آب و بها و با حلقه چشمهای گشاده خیره مانده به او که " کیستی ؟ " می‌گفت گفته مهدی هستم و دست انداخته گردن مادر که ببوسدش . ولی نگاه مادر هنوز خیره بوده به او که " تو کیستی ؟ " که او از حالت نگاه مادر ترسیده و بلند گفته مهدی ! و بازوی مادر را گرفته . محکم . مادر به حرکتی پس کشیده و پس‌پس ، لیوان بدست با موهایحنایی ریخته بر سینه — که زیر نور چراغ حتما " برنگ مس می‌زده — فریاد کشیده ، طوری که انگار این نه پسرش مهدی که اجنبی‌ایست از راه رسیده و در نقاب پسر پنهان . گفته مادر ! و مادر همچنان فریاد می‌کشیده ، با کف دستهایی که بر سینه بوده و بانگاهی حیران که " تو کیستی ؟ " و دورا تاق می‌گشته و مهدیش را صدا می‌زده " مهدی ! " و مهدی را — اگرچه جلوش بوده — نمی‌شناخته و آخر از خانه بیرون زده و از حیاط کوچک . می‌گفت توی کوچه ایستاده بود — حتما " با همان پیراهن گلدار صورتیش — که آهای مردم ، این مردک را بگیردش ! بگیردش این پفیوز زن زاده زن صفت را . "

" گفت زهر تو آیم می‌کنی پفیوز . . . گفتم مادر . . . "

و بی‌فایده بوده و همسایه‌ها متحیر نگاه کرده‌اند ، به‌پسر و به زن که همچنان کف دست بر پستان نهاده بود — طوری که انگار

همین دم کسی که مهدیش بوده قصد جامه دریدنش کرده باشد و فریاد، نه، نعره‌ای زده و پس رفته و وقتی که یکی از زنهای همسایه - عصمت خانم - بازویش را گرفته که "نترس زینب جان"، بر خود لرزیده و دمی نفس در سینه حبس کرده و در نگاهش حالتی که "تو کیستی؟" و بازواز پنجه‌های لرزان عصمت خانم بیرون کشیده که "دور شو پتیاره!" و خیز برداشته، با یورشی که در برق نگاهی بگذرد، چنگ در موهای زن انداخته و کشیده بر زمین که "هان پتیاره تو با او همدستی می‌کنی؟" گفتم این بیچاره که کاریت نداشته.

"و او همچنان می‌کشیده، گیسوی زن را بر خاک تا اینکه مهدی از ترس هلاک شدن زن، زده. آنهم نه با کف دست که با مشت گره کرده بر پیشانی مادر. آنوقت."

"نگو سید."

"مادر ایستاده، لرزان، با نگاهی غریب و فریاد مهدی سرداده، "مهدی! مهدی من، کجایی مادر؟" و رو به آسمان مهدیش را از خدا طلب کرده و کرده و آنقدر طلب کرده که از ناطلبیده ماندن، و از ضعف بر زمین افتاده، با دهان کف کرده و موی پریشان."

گفت "سرش را گذاشتم روی زانو هام. سرش را گذاشتم روی زانو هام و همانطور که گریه می‌کردم گونه‌ء کبود شده‌اش را می‌بوسیدم و می‌بوسیدم..."

"و ماه می‌درخشید بر این شب و بر این همه شومی که مادر چشم گشود، با حق هقی دردمند که "پسر تو کجا بودی که مادرت از نبودن تو در چنگ اجنبی گرفتار بود". و او هنوز دست بر موهای مادر و لب بر گونه‌اش می‌گریست."

گفت "سید تو می‌دانی که اگر نمی‌زدم زن همسایه را می‌کشت! پس این را هم بنویس سید و بنویس - نه با زبان من، که با زبان خودت - که "از آن پس مادر دیگر مادر نبود، چرا که اعتماد حتی از فرزندش بریده بود. گفتم بدری، حالش روز به روز بدتر می‌شود. حالا دیگر دائم

حرف می‌زند. گفت با کی؟ گفتم تو هم می‌پرسی؟ گفت چه می‌دانم برادر، چی‌بگم؟ گفتم وقتی می‌پرسم باکی هستی؟ می‌گویدی مگر نمی‌بینی؟ آنوقت طوری لبخند می‌زند که یعنی تو هم! تو هم که پسر— که مهدی منی! "و آنوقت تا دل پیر چروکیده در چهل و دو سالگی عمر را نشکند می‌گفت چرا می‌بینم و می‌دید، چی‌را؟ آنچه را که مادرش می‌دید. پی‌را؟ همان چیزهایی را که مجموعهٔ ویرانهٔ زندگیش بود و شوهرهاش، که اولی دهقان‌زاده بود و در بهمن‌آباد، که هیچ بهمن— آبادی‌ای در طول‌تاریخ چند هزار سالهٔ این آب و خاک بیاد نداشته است که آباد بوده باشد و هیچ بهمن‌آبادی‌ای بخاطر نداشت که اول چه‌کسی نام آباد بر این ویرانه نهاده است، بر ویرانه‌ای که او "شوهرم وقتی دید اولین بچهم از گرسنگی و از سرمای سیاه روی دستهای من جان داد، فرار کرد" به کجا؟ به کجا فرار کرد مادر؟ "چه می‌دانم به خراب شدهٔ دیگری" به ویرانهٔ دیگری در این محوطهٔ جغرافیایی خاص. به خواهرم گفتم باید زودتر فکری براش بکنیم. گفت هنوز همان چیزها را می‌گویدی؟ از بابا؟ گفتم هنوز همان‌را. از روزی که طویله را آتش زدند.

"توی طویله؟"

"بله سید، توی طویله. من اینها را برای تو نگفته بودم؟ پس حالا می‌گویم. حالا می‌گویم تا بنویسی. بنویس سید! بنویس پدران مرا در طویله سوزاندند. جایی که حتی چهارپایان آسوده‌اند. بنویس و دوباره بنویس. کاش اینجا بودی سید تا هرچه‌رامی‌گفتم می‌نوشتی. کاش اینجا بودی در این قهوه‌خانه... ای که همیشه با هم ناهار می‌خوردیم. یادت هست؟ تو همیشه از صدای مرغ عشق کیف می‌کردی "من مرغ عشق را خیلی دوست دارم!" پس بنویس سید: از صبح تا شب با خودش حرف می‌زند گفتم حرف؟ نه، فحش می‌دهد. از صبح تا شب ورد زبانش اینست که "آهای پفیوزها!"

"با کی هستی مادر؟"

" با آنها که آمدند و کت بسته بردندش. چه روزی بود! چه روز شومی بود. می‌گفتند رضاخان یاغیها را می‌گیرد. می‌گفتند می‌خواهند نسل هرچه یاغی است براندازد. "

" یاغی یعنی چی مادر؟ "

" می‌گفتند یاغیها فرار می‌کنند "

" یاغی یعنی چی مادر؟ "

" می‌گفتند فرار می‌کنند و به هرکجا که شد می‌روند. اما بزدل -

ترینشان در تنور پنهان شد. من دیدمش با چشمهای خودم. اسب و ساز و برگش را از ترس انگار در بیابان بهامان خدا گذاشته بود و حتی چکمه‌های مخصوص سواریش را انداخته بود. با اینهمه در تنور پنهان شد. گفتم بیهوده در تنور پنهان نشو که تو یاغی نیستی. زنش گفت ساکت باش که اگر غیرتی شود... گفتم اگر غیرت داشت در تنور نمی‌شد! گفت می‌دانی باکیستی؟ برگشتم تا به مردش اشاره کنم که دو شعله کوچک در دهان بازمانده تنور دیدم. چشمهاش بود که خاموش ماند و صدای کوبش در و امنیه‌ها هجوم آوردند. گفتم خانه نیست. گفتند کنار برو. قبل از کنار رفتن دیدم درون خانه‌اند. خانه را گشتند و پستوی خانه را و بعد بام را. وقتی پائین آمدند آنکه سبیل پرپشتی داشت گفت پس نیست. گفتم نیست. گفت ما می‌مانیم تا بیاید و به چهار نفری که کنارش بودند اشاره کرد و لبخند بر لبش نقش بست. گفتم آنکه یاغیست اگر بیاید... گفت نان! و زن با ترسی که در نگاهش بود به خانه زد و در چشم‌به‌هم‌زدنی سفره بر زمین گذاشت. گفت نان گرم. دستهای زن لرزید. گفت نان گرم! اشک در چشمهاش حلقه زد. گفتم در خانه آنقدرها آرد نیست که هر دم بشود نان گرم از تنور گرفت. گفت سبوس که هست. گفتم نیست. گفت پس تنور را بگیرانید تا همین را گرم کنم. که زن فریاد کشید و به کوچه زد. و آنها هرچه در خانه بود در تنور انداختند و آتش زدند و ایستادند به قهقهه. گفتم به چه می‌خندید که اگر او یاغی بود در تنور نمی‌شد و یاغی در تنور پنهان

همان به که نباشد . "

" همهء یاغیها فرار کردند؟ "

" آنکه یاغی بود یاغی ماند . "

" یاغی یعنی چی مادر؟ "

" آنکه یاغی بود سوار بر اسب و اسلحه بدست خیل امنیه‌ها را تا تاراند . "

" یاغی یعنی چی مادر؟ "

" یعنی پدرت ، الماس . "

" چرا الماس؟ "

" چون برنده بود "

" هرچیز برنده الماس است؟ "

" دست بردار ، بچه . لقبش بود . بها و لقب داده بودند . آهای پفیوزها ! "

" با کی هستی مادر؟ "

" با آنها که وقتی بود از ترس در سوراخها پنهان می شدند تا نکند الماس با همهء برندگان بیرون زند ، سوار بر اسب و اسلحهء حمایل شانه . آهای پفیوزها ! "

" با کی هستی مادر؟ "

" با آنها که اگر چه خیل عظیمی بودند از امنیه ، اما از برق نگاهش خشک بر جای می ماندند و زهره می ترکاندند . آهای پفیوزها ! "

" با کی هستی مادر؟ "

" با آنها . . . "

" کیستند؟ "

" آنها که گفته بودند بیا و خستگی راحت را با پیالهای دوغ بدر کن . با آنها که از پشت بام دیده بودند امنیه‌های در کمین ایستادهء اطراف طویله را و به او حتی اشارهای نکردند . می دانی چه شد عزیز من؟ می دانی؟ "

" می‌دانم مادر. او رفته بود تا اسب را در طویله ببندد که آن پفیوز ... "

" کی؟ "

" یکی از اهالی. در را بست. در طویله را بست. "

" بعد ... "

" می‌دانم مادر. بعد از سوراخ بام، از سوراخ‌های بام، هیزم‌های شعله‌ور انداختند و طویله آتش گرفت. "

" آنوقت او در طویله ماند "

" پس آتش چی؟ "

" آتش همچنان می‌گرفت آتش در تمامی طویله گرفت و دود پهن‌ها از سوراخ‌های طویله بیرون می‌زد و طویله کوچک بود و نفس تنگ. و در آنجا که او بود و آتش ... "

" بس کن مادر! بس کن! "

" هیچکس نبود که ... "

" مادر! "

" هیچکس نبود. تو پسر اگر بودی نمی‌گذاشتی هان؟ بگو! اگر بودی نمی‌گذاشتی؟ "

" اگر بودم ... "

" چه می‌کردی پسر جان؟ بگو چه می‌کردی؟ حتماً " نجاتش می‌دادی! زنده باشی پسر. زنده باشی مهدی من. اگر پسر بود نمی‌گذاشت آهای پفیوزها، اگر پسر بود نجاتش می‌داد، اگر مهدی من بود ... "

" من؟ ولی چطور مادر؟ وقتی که طویله پر از آتش و دود باشد و در بسته و اطراف طویله پر از امنیه و امنیه‌ها همه مسلح و مردم همه درها به روی خود بسته، و از درز درز در فقط دود بیرون زند، من چه می‌توانم بکنم. نه، من فقط می‌توانستم خودم را نجات دهم. "

" دروغ می‌گوئی! تو اگر بودی نجاتش می‌دادی! "

" نمی توانستم ! "

" دروغ است . نجاتش می دادی ! "

" نه ، نمی توانستم ! "

" پس تو به من دروغ گفتی پسر ؟ تو پسر من ، مهدی من ، نه تو دروغ نگفته ای . تو هیچوقت دروغ نگفته ای تو همیشه می گفتی اگر بودم نجاتش می دادم . "

" من دروغ گفتم . "

" پس برو که تا هستی نفرینم با تو باشد ! "

" نفرین ؟ کدام نفرین ؟ بیش از اینکه با من است مگر نفرینی هست ؟ بیش از اینکه در من است ، نفرینی مگر هست ؟ "

" ولی تو گفتی ، تو با همین زبان گفتی ، یادت نیست ؟ آنشب ، آنشب را یادت نیست ؟ آنشب که موهای مرا با دستهای شانه می زدی و می گفتی ؟ "

" دروغ گفتم مادر تا تو آرام گیری . دروغ گفتم تا دست از زاری برداری . "

" تو فریبم دادی ؟ "

" چاره ای جز فریب نداشتم . "

" نه ، دروغ می گویی ! "

" دروغ گفتم ! "

" نه ، امروز دروغ می گویی . تو اگر بودی . . . تونبودی . کوچک بودی . در جای دیگر . دو ساله بودی . در خانه پنهانت کرده بودم . در پستوی خانه و در را محکم بسته بودم . اما امروز بزرگی . "

" امروز که من بزرگم آنروز گذشته است . امروز باید بفکر امروز بود و فردا که آینده مثل گذشته است اگر . . . "

" حالت خوب نیست ؟ "

" که آینده مثل . . . "

" با توام ، حالت خوب نیست ؟ "

" که آینده . . . "

" آقا ، آقا "

" هان ؟ چی ؟ "

" می‌خوای قندآب برات بیارم ؟ "

" قندآب ؟ "

" خوبست . "

" خوبست ؟ چی . . . "

" قهوه‌چی تا پشت پیشخوان دوید و در چشم بهم زدنی قندآب

حاضر بود و روی میز .

" قلیان کشیدی ؟ "

" نه "

" تب داری ؟ دیروز هم انگار همینطورها بودی ؟ "

" دیروز ؟ "

" زیاد فکر می‌کنی . "

" فکر ، خب . . . "

من فقط به این پرنده‌ها فکر می‌کنم ، به چهچهه‌شان " من عاشق

پرنده‌ها هستم . "

" مرغ عشق یا قناری ؟ "

" فرق نمی‌کند پرنده پرنده است . "

" ولی مرغ عشق قشنگتر است . "

" همه‌شان می‌خوانند "

" من مرغ عشق را بیشتر دوست دارم "

قهوه‌چی دستمال از گردن برداشت و روی میز کشید و رفت . و

مهدی ماند و قندآب و مرغ عشق‌ها که نوک در نوک می‌کردند و

می‌پیچاندند آنقدر گرم که ذهن را متوجه عشق می‌کرد و گرمی تن

حوری با آن موهای بلند سیاه و چشمهای درشت بادامی که وقتی وارد

کارخانه شد ، قبل از آنکه پشت میز دست‌دوزها قرار گیرد ، بی‌قرارش کرد

که در نگاهش بی‌قراری را می‌شد خواند و در تپش قلبش معصومیتی را که مدتها، انگار فریاد زده بود و می‌زد که " اینطور نگاهم نکن " اینطور نگاهم نکن! که اگر مردی بیا، هرچه داری همان بس است. هرکجا می‌خواهی ببر. فقط از کارخانه نجاتم بده. " اینجا چشمها لخم می‌کند " من چیز زیادی نمی‌خواهم فقط از کارخانه و از این چشمها نجاتم بده. گفتم کدام چشم؟ بگو تا از حدقه بیرونش کنم. گفت نه فقط از کارخانه بیرونم کن. گفتم حتماً. اما نمی‌شد. با حالی که مادر داشت نمی‌شد. ولی او در کارخانه یا در هرکجا با من بود، با بوی تنش که به زمین بکر تشنه‌هی مانست... بوی چی؟ شرم نمی‌کنی؟ آنهم وقتی که مادرت اینطور در تب هذیان و خیال مانده؟ حالا چه وقت عشق؟ پس کی؟ مادر که هنوز هست. من هم که آرزوی مرگش را ندارم پس چرا عشق نباشد؟... نه مهدی. نه. تو دیگر نخواه که دختری، آنهم حوری، همدم دیوانه‌ای شود. آخر خودش گفت. گفت برای من فرقی نمی‌کند. گفت فقط اسمت روم باشد کافیست. گفت من نمی‌توانم مثل دختران دیگر باشم. گفت فقط اسمت روم باشد کافیست، خانه یعنی چه؟ " گفتم مادرم... گفت می‌دانم.

" دروغ نگو، تو منتظر بودی تا مادر بمیرد. "

" نه سید! "

" مگر تو نبودی که بارها در دل آرزوی مرگش را داشتی؟ "

" مرگ کی؟ "

" مرگ مادر. "

" نه، نه! "

" چرا تو آرزوی مرگ مادر را داشتی، از همان روز که چشمهای

درشت حوری را دیدی، از همان روز گفتی که با این مادر که دارم نمی‌شود. "

" من همیشه مادر را دوست داشتم، همیشه. حتی در آن شبها

که مرا بجای دیگری می‌گرفت و هرچه نباید می‌گفت. حتی در آن لحظه‌ها

که تف بر چهره‌ام می‌انداخت که " تو مهدی نیستی ، اجنبی ! "

" دروغ می‌گویی . تو او را بیشتر از خودت دوست نداشته‌ای . "

" اینها را نگو سید ! "

" چرا مگر نه اینست که باید همه‌چیز را گفت . "

" هیچکس همه‌چیز را نگفته است . "

" ولی من خواهم گفت . من که سالها همچون بقیه دروغ گفتم .

من که سالها نیمی از آنچه را که باید می‌گفتم در خود نگه‌داشتم . من

همه‌چیز را خواهم گفت . "

" نه سید ! اگر می‌خواهی بگو ، اما از من نگو . "

" امروز فقط از تو می‌شود گفت . "

" امروز از همه‌چیز می‌شود گفت . "

" اما موضوع من تویی ! "

" بس کن سید ! چرا می‌خواهی عریانم کنی ؟ بگذار پوشیده

بمانم . حرف برای گفتن بسیار است . می‌توانم قصه‌ها از زندگیم برای

بگویم . من بسیار زیست‌ام . اگرچه در ۲۹ سالگی اما بسیار زیست‌ام سید . من

فقط از کودکیم داستانها دارم . "

" حالا چه وقت داستان کودک است ؟ حالا که در این قهوه -

خانه نشسته‌ای و نگاهها همه خیره به توست تا کی دوباره تمامی تنت

مرتعش شود . تمامی تن تو که جدا از آنهاست ، جدا از آنها و از دنیای

آنها . "

" آنها دوست من اند . "

" دوست ! آنهم وقتی که تو از دنیاشان جدایی ؟ "

" جدا نیستم ! با آنها هستم و در دنیای آنها . مگر نگرانشان

را نمی‌بینی . آنها نگرانند مثل من . "

" نگران چی ؟ "

" نگران همه‌چیز . نگران امروز ، فردا و نگران صدای گلوله‌ای که

چند دقیقه پیش برخاست و یا اخباری که کودکی به‌دیوار روبرو

چسباند . "

" دروغ می‌گویی . همیشه دروغ گفته‌ای . نگرانی آنها از توست . تو . که در اینجا و در ذهن خود فرو شده‌ای . در ذهن خود فرو شده‌ای آنهم در زمانی که کمی آنسو تر از تو . . . "

" نه سید ، از کودکیم بگو! می‌دانی من زمانی در جایی می - زیسته‌ام که تو امروز تاب شنیدنش را هم نداری . من در کودکیم استخوانها را از دهان سگ قاپیدم . پس تو باید اینها را بنویسی . باید از زمانی بنویسی که در آن یخچال بزرگ بودم . توی آبمنگل بود . یخچالی به بزرگی . . . به بزرگی ذهن من ، با دیوارهای بلند گلی که جلو نور خورشید را سد کند . من در چنین جایی زیسته‌ام ، در جایی که نور حتی بر آن نمی‌تابید . پس چه می‌گویی سید ؟ چه چیز را می‌خواهی روشن کنی با این عریان کردن که من خود عریانم . عریانتر از این مگر می‌شود ؟ من آنجا رنجه کشیده‌ام . آنجا که به فاصله ۵۰۰ متر از دیوار بلند چند خانه ردیف بود . خانه‌های گلی . چندتا بود ؟ شاید دوازده تا ، اما آنها که خانه نبودند ، فقط خانه سید خلیل خانه بود . خانه ما زیرزمینی بود در کنار آب انبار . "

" سرگرم نکن ! "

" زیر زمین ما همیشه بوی نم می‌داد . زیرزمین ما نه تنها دیوارهاش که سقفش هم نم داشت و نم که چیزی نبود ، درمقابل عقب و درمقابل ماری که آنروز روی پله‌ها دراز به دراز خوابیده بود . بدری جیغ کشید و به من چسبید و من جیغ کشیدم و به بدری چسبیدم و ما هردو جیغ می‌کشیدیم و جیغ . و مار همچنان بر پله جا خوش کرده ، می‌خندید ، به من به بدری و به مادرم که داشت رختهای جناب شریف را چنگ می‌زد و به همسایه‌مان ، به فاطمه نظنزی که بالای پله‌ها ایستاده بود و زبانش بند آمده بود . "

" بس است ادبیات ما پر از زیرزمین‌های نمناک است و پر از فاطمه سلطان‌ها . "

" ولی سید در هیچ کجا این را ننوشت‌اند ، در هیچ کجا . تو سید در کجا خوانده‌ای که پشت آن خانه‌ها سه باغ بزرگ بود پر از درخت‌های انجیر . پر از انجیرهای شیری رنگ به درشتی پستانهای حوری . تو کجا خوانده‌ای که نوشته باشند وقتی که ما بچه بودیم و به باغ می‌رفتیم فقط می‌توانستیم بایستیم و با حسرت به انجیرهای درشت نگاه کنیم ، چرا که می‌گفتند در آن باغ یک پا هست . "

" پا ؟ "

" بله یک پا . می‌گفتند توی باغ بزرگ و باغ وسطی یک پا چال کرده‌اند . "

" پا ؟ "

" آره ، پا "

" برای چی مادر ؟ "

" برای اینکه اگر بچه‌ها بخوان انجیرارو بخورن ، دنبالشون کنه . "

" پس چرا اون پا با همین لنگ درازه نیس ؟ "

" لنگ درازه کیست ؟ "

" لنگ درازه ناطور باغ بود . ناطوری که می‌گفتند و مادر می‌گفت یک پایش را بریده و دو قسمت کرده و در دو باغ چال کرده و پای دیگرش در باغ سوم کشیک می‌دهد و هرکس ، هر بچه‌ای که وارد باغ شود به قصد چیدن انجیر ، بالاخره یکی از این پاها دنبالش خواهد کرد و بعد . . . "

" بعد چی می‌شه ؟ "

" دودولتو می‌بره . "

" اوهوک . من دودولمو قایم می‌کنم . انجیرا رم قایم می‌کنم . "

" خيله خب ، خيله خب ، تو برو ، اونوقت خواهيم دید . "

" من که از لنگ درازه نمی‌ترسم . "

" خيله خب . "

" من که از لنگ درازه نمی‌ترسم . "

" پس چرا گریه می‌کنی ؟ "

"آخه لنگ درازه دودولمو . . ."

"دودولتو چیکار کرد مادر جون؟"

"برید!"

"کدوم لنگ درازه مادر جون؟"

"همون که یه چوب بزرگ دستشه و تو باغ کوچیکه می‌شینه."

"چطور شد که برید؟"

"من . . . من یه‌دونه انجیر خوردم . اول نخوردم . اول با سنگ زدم افتاد . بعد خوردم . انقدر شیرین بود ، ولی حیف که . . ."

"حیف که چی مادر جون؟"

"یه‌دونه پای نصفه دنبالم کرد ."

"پای نصفه که را نمی‌ره مادر ."

"خیلی‌ام خوب می‌ره . تو هوا می‌ره ."

"تو هوا می‌رفت؟"

"نه نمی‌رفت . دنبالم می‌کرد ."

"بعدش چی شد؟"

"من دویدم رفتم تو باغ وسطی اونوقت پاها دوتا شدن ، هر دو تاشونم نصفه . اونوقت من فرار کردم رفتم تو باغ کوچیکه . اونوقت لنگ درازه با چوبش منو زد ."

"پاها چی شدن؟"

"نمی‌دونم که . من فقط لنگ درازه رو می‌دیدم که منو می‌زد . من هی می‌گفتم تورو خدا دودولمو نبر . ولی اون که گوش نداد . برید ."

"پس این چیه مادر ."

"این که دیگه دودول نیست . خود لنگ‌درازه گفت بریدمش ."

"دردت گرفت ."

"پس چی . هی دردم گرفت . هی گریه کردم گفتم نبرش ، این مال خودمه . گفت اجیر می‌دزدی . گفتم نمی‌دزدم . گفت باید ببرم ! بعدم که با چاقو نبرید . با همون چوبی که دستش بود برید ."

" وقتی برید چکارش کرد؟ "

" با خودش برد . "

" حالا گریه نکن مادر جون . "

" پس چکارکنم ؟ اگه دودول خودتو می‌برید گریه نمی‌کردی؟ "

" خدامرگم بده! "

" من دودولمو می‌خوام !!! "

" گریه نکن مادر جون تا دو سه روز دیگه درمیآد . "

" دروغ می‌گی؟ "

" دروغ می‌گفت . مادر همیشه دروغ گفته است . می‌فهمی سید؟ "

مادر مرا فریب داد . مادر از همان کودکی فریبم می‌داد . مادر همدست لنگ‌درازه بود و سید خلیل .

" پس بخاطر همین آرزوی مرگش را داشتی؟ "

" نه ، من . . . "

" تو آرزوی مرگش را داشتی و داری . "

" دروغ می‌گویی . "

" من یا تو؟ که بارها آرزو کردی که شب با جسدش روبرو شوی . بارها توی کارخانه کار را فراموش می‌کردی و در ذهن به خانه می‌رفتی و او را می‌دیدي با چشمهای از حدقه درآمده و تن سرد . "

" من همیشه بهترین مرگ را برایش آرزو می‌کردم . همیشه آرزویم این بود که آرام بمیرد . آرام ، مثلاً " از ضعف پیری یا از سکته ، که سخت نباشد که لحظهای باشد و تمام . "

" دروغ است آنشب را بیاد بیاور . آنشب را که بتو حمله کرده بود ، آنشب که تو را بجای امنی‌ها گرفته بود و تو هرچه می‌گفتی مادر ، این منم ، مهدی . دست‌بردار نبود . آنشب که از ترس او از خانه گریختی و تا سپیده صبح توی کوچه‌ها پرسه‌زدی . آنشب تو بدترین مرگ را برای این مادر پیر آرزو کردی . یادت هست؟ "

" نگو سید ، نگو! "

" آنشب بارها او را دیدی با گالشهای پاره ده سالماش و با چادر سفیدی که پر از گل‌های ریز بود که در حال عبور از خیابان به اتوبوس خورد و وقتی که تن پیر و شکستهایش را از زیر چرخ بیرون آوردند . . . "

" نگو سید! "

" باید گفت . همه چیز را باید گفت که دیگر جای شکی برای آدمی که تو هستی باقی نماند . تو آنجا بودی و از میان جمعیت که دورش کرده بودند تن خرد شده اش را می دیدی و لرزش دست و لرزش گل‌های ریز چادر را ، اما همچنان ایستاده بودی خیره تا کی چشمهایش از حدقه بیرون زند . "

" نگو سید! "

" و وقتی که جمعیت کاملاً دورش کرده بود و دیگر راهی برای گذشتن نبود و تو می دانستی که تنش سرد سرد شده است جمعیت را پس زدی و خودت را روی او انداختی و حق هق گریستی . "

" من متنفر بودم . من از هرچه مادر بود متنفر بودم ، که این مادر چیزی نمانده بود زندگیم را از من بگیرد . "

" پس دیگر نگو که او را دوست داشتی . "

" می گویم و هنوز هم می گویم . من او را دوست داشتم و دوست دارم . "

" ولی نه بیشتر از خودت . "

" چرا! "

" نه "

" باشد . باشد . من او را بعد از خودم دوست داشتم . من اول خودم را دوست داشتم و بعد او را . "

" چی؟ این تویی؟ مهدی من؟ تو اول خودت را دوست داشتی و بعد مادر پیرت را . پس تو پدرت را هم دوست نداشتی . تو همیشه دروغ گفتی! "

" بله من دروغ گفتم . من همیشه دروغ گفتم . درست مثل

تو، مثل تو که مرا از لنگ‌های دراز ترسانده‌ای. مثل تو که از ناطوری که یک پا نداشت و از ناتوانی در گوشهٔ باغ می‌نشست برای من خدایی ساختی بی‌رحم و قهار. تو از همان کودکی مرا به موهومات کشاندی. تو پر از وهم بودی، تمام وجودت پر از وهم بود، تمام بند بند تنت و تمام قطره‌های خونی که به من خوراندی. پس دیگر چه جای شکایت که این منم از گوشت و از خون تو."

"نه تو از من نیستی، تو اجنبی هستی! تو امنی‌مای! ماء‌مور شکنجه‌منی، تو آی پفیوز. تو ماء‌مور شکنجهٔ منی! همان که وقتی شوهرم اسلحه بر زمین گذاشت تا تشنگی راه را برطرف کند، اسلحه و اسب و زین و یراقش را بردی."

"نه مادر من پسر توام، پسر الماس."

"دروغگو تو همانی که لباس امنیه پوشیده بودی، با آن سبیل پرپشت و وحشتی که در دلم انداختی که فریاد زدم "مهدی جان کجایی مهدی که این پفیوز... " به من نزدیک نشو."

"مادر..."

"آهای مردم. این اجنبی در خانهٔ من چه می‌کند؟"

"مادر..."

"آهای مردم بیایید. بیایید این همان امنی‌مایست که شوهرم را

کشت."

"مادر؟"

"دور شو الدنگ. دور شو بی‌شرم. من از تفنگ تو نمی‌ترسم."

دستم را ول کن. من اگر بمیرم تسلیم مردی تو نمی‌شوم."

"مادر!"

"دور شو کثافت! آهای سینه‌ام را درید... من اگر جان هم دهم

سواری بتو نخواهم داد! دست بردار پفیوز! شرم کن. اگر تو مرد بودی مرا به زیر نمی‌کشیدی. تو مرد نیستی. اه که ننگ همهٔ مردانی! مردی تو فقط به همین است؟ پس بران، در من بران، تندتر، تندتر من ترا

مرد نمی‌دانم. بران، لهله بزن تندتر سگ. تندتر سگ. تندتر، که نام هرچه مرد است به‌ننگ کشیدی. من به مردم نخواهم گفت که مردی بر من سوار شد. بران زن‌زاده، بران زن. بمک، بمک، سینه‌ام را زنی مکید! سینه‌ام را زنی گرفت به دندان! زنی بر من سوار است، آهای... زنی بر من سوار است. همسایه‌ها نترسید! بیایید، بیایید به تماشا. این که بر من سوار است مرد نیست. بیایید، دندان ندارد. ماده سگی است. پوزه بر پستان نهاده. هان تمام کردی. تمام شد. نطفه بر خاک... بر من آرام نگیر ای سگ. زمین سرد تبرا زودتر می‌برد. اگرچه تن من سردتر از زمین بود. پس بر زمین آرام گیر که هیچ زنی از سوار شدن بر من جز مرگ نخواهد دید. جز مرگ نخواهد دید، جز مرگ... آهای همسایه‌ها شادی کنید، کشتم. زنی را که در زنی رانده بود کشتم تا از این پس فقط مردان بر زنان برانند. آهای چرا خانمها را بستماید؟ گفتم که این مرد نبود بیرون بزنید از خانمها. این حتی زن هم نبود که درمقابل زنی تاب آورد. آهای ترسوها از اسلحه می‌ترسید؟ اسلحه‌اش در دست من است. پس بیرون بزنید از خانمها. نمی‌آئید؟ پس من می‌آیم. من، مسلح. در را بازکن پتیاره! در را باز کن که اسلحه دارم. هان تویی؟ زنی بی چارقد، با ریش بلند، مگر بند انداز نداری تو؟ برو آنجا، نگاه کن زن. برو آنجا در کلبه من و همزادت را ببین که عریان افتاده با آلتی عاریه گرفته از مردی. برو! و بعد برای همه زن‌ها بگو که چه دیدی!"

"آرام باش. آرام بگیر مادر که در اینجا فقط من هستم و تو و از امنیه خبری نیست."

"دروغ می‌گویی"

"بس کن سید! آرام بگذار، اگرچه می‌دانم که آرام نیستی."

"تا تو دروغ بگویی من اینجا هستم و برملا می‌کنم."

"من دروغ نگفتم..."

"تو همیشه دروغ بوده‌ای."

" اینجا از امنیه خبری نیست ، من این را گفتم ، اگر هست نشان بده ، کجاست امنیه؟ "

" کجاست امنیه؟ " اینجا پر از امنیه است . پر از امنیه‌های جامه عوض کرده و نقاب دیگر زده . "

" دروغ می‌گوید مادر! دروغ می‌گویی . "

" من، یا تو که خانه را پر از امنیه می‌بینی و پنهان می‌کنی . "

" سید ، سید ، امنیه مال زمان مادر بود . "

" پس اینها کیستند؟ هر زمان امنیه‌خود را دارد . "

" این به مادرم چه؟ بگذار آرام گیرد! "

" نه ، باید بداند مادر باید بداند که امنیه در ذهن او نیست که بیرون از او پراست از امنیه . پس برخیز مادر! برخیز و فریاد کن آهای پفیوزها! "

" با کی هستی مادر؟ "

" با آنها که همین امروز دخترم را به گلوله بستند . "

" امروز چه روزیست مادر؟ "

" امروز ، امروز است ، امروز آیندهء دیروز است . امروز روزی است که من فریاد می‌زنم ، فریاد که آی پفیوزها! "

" با کی هستی مادر؟ "

" با آنها که کودک دو ساله‌ام را به آتش کشیدند . "

" مگرتو دیدی مادر؟ "

" من همه‌چیز را می‌بینم . من همه‌چیز را دیدم و می‌بینم . من حتی مردی را که خانه را به آتش کشید دیدم . من حتی او را که می‌گفت نجس نجس دیدم . شرم نکردی وقتی که روبروی خانماستادی ، بر سر آن کوچه و دو سالهء مرا دیدی دست و پا زنان و نعره‌کشان در میان شعله‌های آتش؟ شرم نکردی وقتی دوسالهء مرا دیدی مشت کوبان بر شیشه و التماس کنان؟ نفرینم همیشه با تو باشد ای ننگین کننده نام هرچه مرد . ای کمتر از امنیه که امنیت و آرامش از من بردی . آهای

پفیوز... "

"با کی هستی مادر؟"

"با او که با دخترم همان کرد که از زن کمتری با من. چطور توانستی؟ چطور توانستی؟ شرم نکردی وقتی که نام برادر بر تو نهاد؟ شرم نکردی وقتی که گفت برادرم باش و با من این نکن. وقتی که تف بر گونه‌ات انداخت. شرم نمی‌کنی وقتی خودت را در آینه می‌بینی؟ آهای پفیوز!"

"با کی هستی مادر؟"

"با او که پسر من را به نیش کارد زخمه زخمه زد با کلام نجس نجس. با او که پسر من را نخست زخم بر زخم زد و بعد از آن گلوله بر گلوله در جای جای زخمه‌اشاند تا نکند او از جای برخیزد که برخاستنش همان و مرگ او همان. با او که وقتی فرمان چکاندن ماشه را داد نه دیواری بود و نه تکیه‌گاهی تا مهدی من بر آن تکیه زند و اینچنین خرد خرد نشکند. و با توام ای سرباز که گفتیم پاسدارنده این آب و خاک باش و امروز با ما چنان می‌کنی که لایق اجنبی‌هاست. با توام سرباز که می‌اندیشی همه پسران من نجسانند و تو پاکیزه‌ترین و تا به نجاست آلوده نشوی ماشه بر ماشه می‌فشاری و خون بر زمین ریخته پسران مرا خیرهای تا کی پایان گیرد. با توام سرباز با تو که اجازه آرامش نمی‌دهی که با فشار بر ماشه جنین در شکم دخترانم سقط می‌کنی، با تو که هیئت نظامیت کافیت تا دخترانم دچار رعشه شوند. با تو که در فلان جا آب به روی فرزندان من بستی، آنگونه که شمر بر پدرانم. با توام که دانسته یا ندانسته حمایت کننده جنایتکارانی و کشنده پسران من. آهای!"

"با کی هستی مادر؟"

"با تو دخترم و با تو پسر من که مبادا وحشت کنی که سالها ترا کشته‌اند با دار و دشنه و گلوله و من دوباره ترا زائیده‌ام. پس محکم باش و پر غرور که اگر هزاران بار ترا تکه‌تکه کنند، باز از این تن بیرون

خواهی آمد، و باز از این پستان شیر خواهی خورد، تا آنجا که سرتگون کنی، حکومت هزاران ساله ظلم را.

"دروغ می‌گویی سید."

"من!"

"بله تو، یعنی سید محمد. تو همیشه دروغ گفته‌ای. تو باز یگر دروغی که هربار نقاب عوض کرده در لباس دیگر بر این خانه وارد می‌شوی."

"نه"

"چرا، هربار در نقش یکی ظاهر می‌شوی. خوب می‌شناسمت. تو بزرگترین حراف روی زمینی. تو بیهوده امید می‌دهی. تو همیشه پشت میزی نشستهای و حرف زده‌ای. زندگی تو در کلمات خلاصه می‌شود"

"درست مثل زندگی تو که در کار."

"اما بین من و تو بسیار فاصله است. تو هیچوقت کار نکرده‌ای."

"مگر این کار نیست؟"

"تو همیشه پشت میز بوده‌ای و دنیا را از پشت میزت دیده‌ای. پشت همان میزی که مشرف به خیابان است."

"اما من کار کرده‌ام."

"کی؟"

"همیشه. از کودکی، از شش سالگی"

"کجا؟"

"همانجا که تو بودی"

"من ترا ندیده‌ام."

"تو چشم نداشتی که ببینی." آنوقت که تو پادویی می‌کردی، من کنار تو بودم. آنوقت که در بقالی بودی من در کنار تو بودم. یاد تو هست. همان بقالی را می‌گویم که نامش "اکبر" بود من آنجا در کنار تو

بودم . تمام روزها . تمام روزهایی را که از صبح تا شب روی آن چهار پایه که بر هیچ پایمای استوار نبود می‌نشستی و مگسهای انگورها را پس می‌زدی . کشمش‌ها را یادت هست ؟ کشمش‌هایی را که جدا می‌کردی ؟ من تمام آن لحظات با تو بودم . تمام آن لحظاتی که سید اکبر بخاطر خوردن کشمش‌ها کتکت می‌زد . یادت هست ؟ می‌گفت " چه می‌کنی ؟ می‌گفتی دارم کشمش‌هاش را جدا می‌کنم . آنوقت سید می‌زد ، محکم . و می‌گفت پدرسگ مگر نگفتم دست به انگورها نزن . می‌گفتی کشمش که انگور نیست و در تمام طول آن تابستان بارها کتک خوردی و بارها گفתי کشمش که انگور نیست در صورتیکه می‌دانستی که اگر کشمش‌ها را از خوشه جدا کنی چیزی بر خوشه نخواهد ماند . تو بیچاره سید را هرروز وامی‌داشتی تا بگوید " پدر سگ " و بعد برود توی دکان بنشیند و تا یکی دو ساعت از خدا طلب مغفرت کند که چرا به پدر نبوده‌ء تو فحش داده است . "

" تقصیر من نبود . من هیچوقت میوه نمی‌خوردم یا اگر می‌خوردم پوست خربزه‌های پشت خانهء حاجی‌های کوچهء باغ محمد حسن بود . من همیشه پوست هندوانه‌های پشت خانهء سرهنگ را به‌نیش می‌کشیدم . من و بدری با آن جثهء کوچکش همیشه در زباله‌ها به جستجوی خوراکی بودیم . "

" اینها را نوشتماند . "

" تو هم بنویس "

" اینها را سالها نوشتماند . "

" تو هم بنویس . اگرچه می‌دانم در هیچ کتابی نیامده است که

من و بدری . . . "

" بس کن ادبیات ما پر از گرسنگی است . "

" تا گرسنگی هست ادبیات مال گرسنگان است . "

" ولی ادبیات نان سنگک نیست . "

" اما باید نان فراهم کند . وقتی که من گرسنه‌ام همه‌چیز باید در

خدمت ساختن نان باشد . "

"آن کار نانوا است."

"وقتی نانوا آرد ندارد..."

"از قلم آرد بیرون نمی‌زند."

"وقتی نانوا از ضعف نای کار ندارد..."

"از قلم فقط جوهر بیرون می‌زند و در نهایت کلمه."

"ولی این کلمه باید نان باشد. با قلم نان را می‌شود نوشت."

پس بنویس نان، بنویس نان که من سالها گرسنهام سید! که من سالها گرسنهام سید..."

"آهای پفیوزها!"

"با کی هستی مادر؟"

"با آنها که کارکرد یکساله پدرت را خوردند و ترا گرسنه گذاشتند. با آنها که گندمه‌ها را انبار می‌کنند و ترا گرسنه می‌گذارند. با آنها که اگر تمام دنیا را ببلعند باز چشمشان به لقمه نان خشک درون سفره ماست. با آنها که آب و خاک و باد و زمین و آسمان را قبضه کرده‌اند. قبضه کرده‌اند، قبضه کرده‌اند."

"گریه نکن مادر. گریه نکن که صدای هق هقت همچون نیش خنجری است بر قلب من. گریه نکن مادر."

"گریه نکنم؟ باشد. باشد. گریه نمی‌کنم. خب حالا چکار کنم؟ بجز گریه مگر کاری مانده؟ کاش کسی درد مرا می‌دانست! کاش کسی درد مرا می‌فهمید!"

"من می‌فهمم مادر. همین که من می‌فهمم کافی نیست؟"

"در این خانه بجز تو کسی نیست؟"

"فقط من هستم"

"همیشه فقط تو؟"

"همیشه، تنهای تنها."

"نه تو تنها نیستی پسر جان. تو تنها نیستی. من با تو هستم."

مادرت همیشه با تو هست. پدرت هم اگر بود با تو بود. پدرت هم اگر

بود . . . اما چه شد؟ پدرت چه شد؟ الماس من چه شد؟"

"بس کن مادر."

"بگو پسر جان . همین دیشب در خانه بود . همین دیشب بود که

گفت زینب نکند مهدی من گرسنگی بکشد."

"گفتم آسوده باش که دراین ماده‌گاوانقدر شیر هست که همه،

پسران ترا پروار کند . گفت مرحبا بر تو . که نه‌گاوه‌شیری . پدرت چه

شد؟ همین دیشب بود که اسبش را در طویله می‌بستم . گفت کسی اینجا

نیامده به‌سراغم . گفتم نه ولی می‌آید . گفتم سراغ همه می‌آیند . گفت

پس بیایند که من سالها در پی‌شان بوده‌ام . و کسی نیامد . ولی بعد چه

شد؟ بگو پسر جان بعد چه شد؟"

"نمی‌دانم مادر"

"امامن بتو گفته‌ام ، بارها"

"فراموش کردم مادر"

"تو پدرت را فراموش کرده‌ای؟"

"من پدرم را فراموش کرده‌ام . مادر من همه چیز را فراموش

کرده‌ام . گاهی می‌شود که کنار خیابانی ، توی قهوه‌خانهای می‌نشینم

بدون اینکه بدانم کیستم یا برای چه‌کاری نشسته‌ام . من گاهی همه‌چیز را

فراموش می‌کنم مادر ."

"کاش در دفتری نوشته بودی ."

"سواد نداشتم ."

"کاش می‌گفتی تا کسی بنویسد ."

"آنها که میرزا بنویسند ، آنچه را که می‌خواهند می‌نویسند .

آنها با شنیدن الماس قلم از دست می‌اندازند . شاید آنها می‌نویسند

برای سیر کردن شکم ، نه برای ثبت آنچه الماسها بودماند ."

"پس الماس در غبار گم خواهد شد؟"

"نه مادر من نمی‌گذارم . من همه اینها را خواهم نوشت !"

"کی؟ کی می‌نویسی؟"

" روزی که کلمه را آموخته باشم . "

" پس بیاموز . هرچه کلمه است که نام الماس نباید در غبار گم
بماند . "

" من خواهم نوشت مادر. خواهم نوشت . الماس همیشه الماس
است اگرچه سالها غبار بر آن بنشیند . "

" دروغ می‌گویی ؟ "

" من ؟ "

" بله ، تو ، مهدی "

" نه ، من می‌نویسم . من روزی همه اینها را می‌نویسم . همه
اینها را که مادر گفته است ، که مادر می‌گوید ! روزی که کلمات را تسخیر
کرده باشم خواهم نوشت . "

" دروغ می‌گویی ، حتی مادر هم این را می‌داند . "

" نه مادر دروغ نیست . "

" از دروغ هم آنسوتر است . تو هیچوقت بفکر من نبوده‌ای . تو
همیشه بفکر چشمهای درشت حوری بودی و موهای بلندش که تاب در تاب
است تا کمر . تو همیشه بفکر او بوده‌ای با آن تن سفید و پستانهای
درشتش . همیشه در آرزوی مشت کردن پستانهای حوری هستی . شب و
روزت را با او می‌گذرانی . شب و روزت با اوست . "

" با او نه . "

" دیدم "

" کجا ؟ "

" در اوقات وقتی که پرده‌ها را کشیده بودی . وقتی که پرده‌ها را
می‌کشیدی من صدای آرام و نوازشگرت را می‌شنیدم . وقتی که می‌گفتی ،
آی عزیز من ، آی عزیز من . وقتی که دست بر تمامی تن سفیدش
می‌کشیدی و به گرمی تنش جان می‌دادی وقتی که می‌خواستی ذره‌ای شوی ،
در ذرات وجودش گم ، که گرم بود و گرم بود . . . "

" و گرم و دوست داشتنی مادر . دوست داشتنی مادر . جز حوری

چه کسی بود که بتواند اینهمه غم را ازدل براند. جز حوری چه کسی بود که بشود از کوه درد گفت و از کوه درد گفت. حوری همدم شبهای تنهایی من بود. حوری همدم شبهای بی‌مادریم بود که با نوازش سرانگشتانش کوه غم را آب می‌کرد و آب می‌کرد، از تب تنش من اگر حوری را می‌خواستم برای این بود که تو گم نشوی در میان هذیانهام. که حوری همه اینها را در تنش جای می‌داد و جای می‌داد و اگر روزی نبودم او بود، که من بود و تو، تو... تو که دروغ می‌گویی مهدی تو که همیشه دروغ گفته‌ای و تو که همیشه آرزوی مرگ مرا داشته‌ای تا زودتر در آغوش حوریت آرام گیری. مرا بگو که دل بتو بستم که ناجی مادری... بیخود! من هیچوقت ناجی نبوده‌ام. من کسی نیستم جز من، جز سید محمد که حالا پس از سالها اینجا نشسته‌ام تا شاید دین خود را به خود ادا کنم، تا شاید بتوانم، امروز، بگویم که آی... من هیچوقت ناجی نبوده‌ام ولی خود را نجات خواهم داد. از این چرخ که قرقر و تترش برای من است سودش برای آنها که سالها برده‌اند. ناجی کجا بود. اینها حرفهای پدر بزرگ است که تا زیر بار مسئولیتی چنان سنگین که فقط قوت روزانه بود خرد نشود، توکل به ناجی سالها مانده در ذهن می‌کرد که پدرش گفته بود، شنیده از پدرانش. ناجی تو اگر ناجی بود اول میخ از دست و پای خود بیرون می‌کشید، پس دیگر بس کن به انتظار ماندن ناجی را که اگر تمامی تاریخ را زیر و رو کنی در نهایت همچون من رجوعت به دستور زبان است و دست آخر چیزی که داری اسم فاعل است و فاعل تویی که می‌خوانی. که می‌خوانی، که می‌خوانی کلمه پفیوزها را که من گفتم با کی هستی مادر و مادر گفت با این کرمها که در تنم لانه کرده‌اند، با اینها که سالها در من مانده‌اند که سالها خونم را مکیده‌اند و ذرات تنم را به نیش کشیده‌اند و سالها از عفونتشان نالیده‌ام و فریاد زده‌ام آی پفیوزها که در قلبم لانه کرده‌اید و آشوبی بی‌پایان براه انداخته‌اید، من حقان را کف دستتان می‌گذارم من... بس کن مادر این بیچاره‌ها همسایه‌های مهربانی هستند... پس چرا دم به دم از پنجره

سرک می‌کشند توی اطاقم؟ چیزی نیست مادر چیزی نیست. پس بگذار این‌ها مادر بیچاره‌ها را تکه تکه کنند و هیچ نگو. بگذار تنش را - تن پیر شده از رنج تو، بدست کرم‌ها همچنان اسیر بماند - بگذار از عفونتشان بمیرم و همچنان بگو همسایه‌اند. نه مادر من نمی‌گذارم. من نمی‌گذارم اینطورها شود. امروز اگر می‌بینی چیزی نمی‌گویم دلیلی دارد امروز اگر می‌گویم بسم‌الله نوش جان کنید، دلیلی دارد. پس بر من خرده نگیر مادر که در پس این چهره، گشاده نقاب دیگری است و در پس آن و آن یکی و من اصلاً "دیگر من نیستم، نقابی هستم در نقابی دیگر که در نقاب‌های بس دیگر پنهان است. که دروغ نگو. که تو هم مثل پدر دیوث دروغ می‌گویی که او هم به من دروغ گفت و گرنه من نمی‌گذاشتم از خانه بیرون زند تا آنطور همچون سگی جان دهد تا در دهی آنسوتر خسته از راه دور و دراز اسب را به طویله‌ای بیگانه برد که پفیوزها وقتی طویله پر ازدود شود و او از سوزش چشم و تنگی نفس تا زیر دست و پای چهارپایان گم نشود کورمال کورمال به جستجوی راه گریزی از مرگ تکیه بر درزند، - گلوله پشت گلوله خالی کنند و رگبار و دود که بیرون می‌زد از سوراخ بام، از سوراخ‌های بام، که تنگ بود و جایگاه رساننده نور و زلفو، زلفو کی بود مادر که می‌گفتی کجا بود در آن ساعت که پدر را به رگبار می‌بستند. زلفو زلفو کجاست که اینهمه کرم را ببیند. کرم‌های مختلف با رنگ‌های مختلف، کرم‌های سر سفید، کرم‌های سیاه، سرسیاه، سبز و دیگر و دیگر اینکه تو با حوری عشق‌بازی می‌کردی و کرم‌ها مرا می‌بلعیدند و دیگر اینکه تو در حوری می‌راندی و کرم‌ها مرا می‌بلعیدند و هیچ معلوم هست چه می‌گویی مادر هیچ معلوم هست از که می‌گویی، که این حوری که تو می‌گویی عشق بود، عشق بود و اگر عشق نمی‌بود چه می‌کردم که عشق از زندگی جدا نیست. و زندگی بدون عشق نیست و از پس اینها، مگر نمی‌توان هم عاشق بود و هم متوجه مادر، که عشق پایدارنده من بود و مادر. تا در جنون گم نشوم و یا در میان گنداب آنهمه کرم که بر جانم نشسته بود و هنوز نشسته است و تو که پسری

همچنان خیره و بی حرکتی و... نه مادر، من روزی خواهم نوشت همه دردهای تو را که بازهم دروغ گفתי، تو مهدی، دروغ می گویی، از دروغ هم آنسو تر که بزودی تو خواهی مرد همچنان که امثال تو مردند و جنازه شان همچنان بر دوش من است و تا از سنگینی اینهمه بار خرد نشوم قلم بدست می نویسم. و آخرینش تویی که در کلمات من خلاصه خواهی شد، در کلماتی که بر صفحه سفید خواهم نوشت که کارگری بیش نبود گفته ام انگار که هر روز از مشیریه تا شاه آباد می رفت، و اگر می خواست با اتوبوس برود ساعت ده صبح می رسید به کارخانه و با آن موتور اوراقی هم که داشت اینهمه راه را نمی شد رفت از ناچاری شبها اضافه کار می کرد تا بتواند پس از ماهها پیش قسط موتور گازی آبی رنگش را بدهد و تا ماهی سیصد تومن قسط را بپردازد نه تنها شبها دو سه ساعتی اضافه کار می کرد که حتی از شکمش هم می زد تا بتواند زندگی را بچرخاند، زندگی مادرش را و زندگی حوری را و تو در کلمات من خلاصه خواهی شد و دردی در دلم خواهی انداخت که فریاد بزنم این زندگی یک جوان ۲۹ ساله است از صبح کار، از صبح زود کار و از صبح زود سوار موتور می شد و یکسره تا یکساعت و نیم بکوب می رفت تا کارخانه و شبها هم خسته و کوفته باید این راه را برمی گشت که شما پفیوزها شکم گنده کنید و شما پفیوزها... از شش و نیم تا یازده شب چند ساعت است؟ یک کارگر روزی چند ساعت باید کار کند؟ روزی چند ساعت؟ تا لقمه نانی به دهان بگذارد؟ تا زندگیش را بگذراند، زندگی ای را که سگ هم به آن رضا نمی دهد و شما پفیوزها چشمهاتان را بروی آن بسته اید و هیچوقت حتی با خود هم نمی گوئید که زندگی سگی او از کجا سگی شده است. و اصلاً نمی بینید که او پس از عمری کار، شبی نزدیک به نیمه، از زور خستگی سوار بر موتور چشمه اش بسته می شود و بعد، خداوندا! سوار موتور خوابش برده! چرا سوار موتور خوابیدی برادر، که نعشت را از زیر تریلر بیرون بکشند از زیر تریلر بیرون کشیده اند؟ چی را؟ تکه پاره های بدنی را. کدام بدن؟ یک مشت استخوان خرد شده که دیگر بدن نیست

یا یک مشت خون دلمه بسته بر اسفالت خیابان ، که از آن آدمی لاغر و استخوانی با گونه‌های چال افتاده است و این آدم چه بوده مگر که تریلری با آنهمه وزن ، خرد و خمیرش کند ، که زنش حوری اینطور چنگ بر موهایش زند و گریه کند و بدری بگوید خوابیده بوده ، سوار بر موتور خوابیده بود . و چنگ بر چهره زند که چرا سوار موتور؟ خانه که داشتی ، زن هم ، پس چرا توی رختخواب نه . توی رختخواب که بهتر بود برادر . کنارزنت حوری . یا اصلاً " می‌آمدی اینجا در خانه " من برادر ، می‌آمدی اینجا کنار خواهرزادemat " اشی " که فقط " آدامسو دوس داره و دایی رو " و باز چنگ بزند چنگ بر روی و موی و سیخه و بدن‌دان گوشت دستها را بکند که تند می‌رفته؟ که تند نمی‌رفته؟ خسته بوده بعد از ساعتها کار تا رسیدن به مشیره . . . ، حتماً " یک نفس می‌رانده با دستگیره " پیچانده تا انتهای گاز و آی پفیوزها که نمی‌شنوید که گوشه‌ایتان را سالهاست پنبه گذاشتماند و چشمهاتان را بسته‌اید و نمی‌خواهید ببینید که همه اینها از پروار شدن شکم بزرگ شما آب می‌خورد ، که از کنار خیابان می‌رفته و خواب آلود . و خواب بوده . و آرامش داشته می‌آمده که ناگهان تکانی خورده و در سرگیجه میان زمین و هوا فرصتی نکرده تا مرز مکانیش را تشخیص دهد که تکانی دیگر و دوباره معلق . در هوا و زمین و تریلر تریلی با هجده چرخ با هجده چرخ آمده و جهان لحظه‌ای در نظرش خرد شده و نفس ، آخرین نفس یا شاید قبل از آن چشم باز کرده در ضربه اول چیزی حس کرده و در لحظه دوم و حرفی ، چی بود آخرین کلمه‌اش حوری یا مادر؟ حوری و مادر ، یا فقط مادر و خونس بر زمین لغزیده و بند بند استخوانش چربی به‌زمین داده و بس کن سید بس کن که دیگر تاب شنیدم نیست که مسئله اصلاً " شنیدن نیست که تو هرز می‌روی و نمی‌دانی که این داستان زندگی من نیست و اگر قلم بدست گیری جز این باید بنویسی که من نه اینم که تو می‌نمایی ، که من مهدی‌ام ، بگذشته از کنار یخچالهای سرد بی‌نور بگذشته از کنار باغهای انجیر و از کنار تنورها و طولیله‌های سوخته و از کنار امنیه‌هایی که مردانگیشان در حرکت انگشتی

بر ماشه تفنگ خلاصه می‌شود که این منم مهدی، بگذشته از کنار ترس و
 بزدلی و شهامت و اکنون که بر نقطه نه‌چندان بلند این فلات ایستاده‌ام
 هرچیز اگر هست در من است که من نجات دهنده این تنم که کرمها در
 بند بندش ریشه دوانده‌اند و در تمام قطرات خورش، . . . پس دیگر چه
 باک اگر با همین زبان بگویم، تا آروز مادر من، در قطره قطره خونت
 پنهانم کن.

۵۹/۴/۲



شبی که آقای خالقی مرد

آقای خالقی تا حالا قصه‌های زیادی نوشته بود و آدم‌های زیادی خلق کرده بود و حالا که قلم را روی کاغذ سفید بی‌خط گذاشته بود می‌دانست که اول باید خصوصیات جسمی قهرمانش را بنویسد و نوشت :

" قد کوتاه است و لاغر با چهره‌ای استخوانی . اگرچه بیست و هشت سال بیشتر ندارد ولی پیشانی‌اش از همین حالا پر چروک است و استکان چای را اگر خوب نگاه کنی - در دستهایش می‌لرزد " .

آقای خالقی لیوان چای را سرکشید و ننه علی که داشت گوشه میز را تمیز می‌کرد وقتی دید که او مثل همیشه چهره‌اش را درهم کشید و قاشقی ماست روش خورد ، زد زیر خنده و از اطاق خارج شد و دیگر ندید که آقای خالقی پس از خوردن ماست سوزش گلو را فراموش کرد و قلم را برداشت و ادامه داد .

" پنجه زرد چنار را توی دستهای لرزانش خرد کرد . دستش را که باز کرد ، حتی نسیمی ملایم هم نبود تا ریزه ریزه برگ را با خود - نه که ببرد - لرزشی دهد " .

ننه علی برگشت تو و اگرچه دندانهایش را بهم می‌فشرد ولی صدای خنده انگار زوزه بریده‌بریده‌ای بود در گلویش و تا بیاید استکان را از روی میز بردارد ، به‌همراه خنده‌ای ناگهانی گفت :

- چای بیاورم ؟

و غش غش خندید . و خندید و آقای خالقی سرش را بلند کرد . ننه علی با استکان و با ریشه رفت .

ذهنیت آقای خالقی درهم شکسته بود . البته آقای خالقی

تخیلی غریب داشت ولی بهرجهت پیرزن واقعیتی بود و استکان چای هم همینطور.

قدم می‌زد از اینسو به آنسوی اطاق و می‌دانست که ننه علی حالا حالاها همانجا، توی آشپزخانه ریسه می‌رود. وارد که شد ننه علی را قوری بدست به قهقهه دید. صدایی گویی نعره‌ای مهار شده از گل‌ویش بیرون آمد و در یخچال باز شد و آقای خالقی شیشه‌ای را برداشت و به نشانه کامل کردن تصورش از مشروب، سرکشید و دوباره چهره‌اش درهم رفت و ننه علی از ترسی که از ادامه خنده‌اش بود، چادرش را از گوشه آشپزخانه برداشت و همانطور که می‌خندید، بیرون زد.

آقای خالقی چند لحظه‌ای همانجا ایستاد و همان صدا از حلقومش بیرون آمد ولی بالاخره توانست به‌خودش مسلط شود و شیشه آب را بردارد و استکان را پر کند و تلخی تلخش را حس کند و بطرف میز تحریرش برود و بنویسد:

"همه چیز ساکن است، نسیمی نیست که حتی برگ‌های بید را تکان دهد". و دید که قهرمان داستان‌ش همانطور که او گفته است، پنجه زرد چنار را توی دست‌های لرزانش خرد کرده و مانده است. حالا می‌دانست که باید نامگذاری کند. آقای خالقی وقتی شروع می‌کرد مهم نبود که اسم قهرمانش چی باشد، مهم این بود که قصه‌ای بنویسد. بعدها در پاکت‌ویس اسمش را - اگر خوب نبود - تغییر می‌داد. فعلاً نوشت: اکبر.

"اکبر همانطور روی نیمکت نشسته بود و به شاخه‌های پر برگ بید که مثل خطوطی جلو ساختمان دانشکده را شیار کشیده بودند، خیره بود و فکر می‌کرد: که چی؟ اینهم شد زندگی؟"

زنگ زدند و آقای خالقی طبق معمول نشنیده گرفت. ولی طرف دست‌بردار نبود همانطور که آقای خالقی.

"اکبر به دختر فکر می‌کرد، به او که هنوز حتی اسمش را نمی‌دانست. اکبر فقط می‌دانست که موهایش چتری است بر پیشانی، با

قامتی بلند و راه رفتنی آنقدر دلپذیر که نمی‌توانست ندیده بگیردش، مخصوصاً "لبخندش را، لبخندی که فقط می‌شد بر لبهای او دید. همه لبها وقتی به خنده باز می‌شود، خطوط لب کش می‌آید و دو خط در دو طرف لبها ظاهر می‌شود. ولی او - لبهایش - وقتی که می‌خندید، انگار گلی بود که به غنچه بدل شده باشد. و بطور کلی این مجموعه غریب بود که او را می‌داشت تا پلک برهم بگذارد و چیزی را که انگار با نگاه دختر، در درون او ویران می‌شد، به چشم دل ببیند."

آقای خالقی داشت فکر می‌کرد که اگر همین حالا نسیمی ملایم چتر پیشانی دختر را پس بزند اکبر خوشش می‌آید یا نه، که دید اکبر بلند شد. خالقی لحظهای ماند. به آخرین جمله‌اش نگاه کرد، چنین چیزی نبود. قرار بود که اکبر فقط پلک چشم برهم بگذارد و چیزی را که انگار با نگاه دختر در او ویران می‌شد، به چشم دل ببیند. خالقی پلکهایش را بهم فشرد و فشرد. نه، شکی نبود. اکبر بود که راه می‌رفت. خالقی با کف دست بر پیشانیش کوبید تا اگر خواب باشد، بپرد. خواب نبود، اکبر بود که می‌رفت. خالقی دوید طرف آینه. آینه را لمس کرد. همان آینه اکلیلی بود، یادگار پدر بزرگ. خودش هم همان خالقی بود ولی یک چیز دیگر خودش نبود و آن قهرمان داستانش بود که می‌رفت بدون اینکه خالقی بگوید که باید برود.

ده قدمی که دور شد خالقی گفت: اکبر؟

اکبر برگشت ولی کسی را ندید. براهش ادامه داد. اگر کمی تند نکرده بود و نپیچیده بود توی ساختمان دانشکده، آقای خالقی می‌توانست به غریب بودن واقعه فکر کند ولی حالا فکر و ذکرش فقط این بود که او کجا رفت و چه می‌خواهد بکند؟ اگر اکبر مثل همه قهرمانهای داستانهای خالقی بود، خالقی ناچار نمی‌شد از خانه بیرون زند و تا سر خیابان کاخ را بدود و سوار تاکسی شود و پشت چراغ قرمز آنقدر دلش شور بزند که پیاده شود و تا خود ساختمان دانشکده را هن‌هن کنان بدود و سر خیابان آناتول فرانس که رسید بدون توجه به طرف پاسداری که با

لباس‌های خالخال به او اشاره کرد بگذرد و جلو دانشگاه هم به چند نفر تنه بزند و برای اولین بار توی زندگیش بدون عذرخواهی بگذرد و وقتیکه وارد ساختمان دانشکده شد، گیج و گنگ به کلاسهای درس نگاه کند و به کمد بچه‌ها و نفسی تازه کند و همچون کسی که همیشه دیر می‌رسد، تمامی عضلاتش سست شود و به دیوار تکیه کند.

گفت: کجا ممکن است رفته باشد؟

تابلو کتابخانه را که دید، دستمالی از جیبش بیرون آورد و عرق صورتش را پاک کرد ولی به دلیل کنجکاوی زیاد نتوانست زیر بغلش را هم خشک کند. وارد کتابخانه شد. نیازی به دقت نبود. اکبر پشت میز روبروی در کتابخانه، نشسته بود. پسس از چند لحظه سرش را بلند کرد و با انگشت سبابه چشمش را مالید و به جوانی که روبرویش، آنسوی کتابخانه نشسته بود، اشاره ای کرد، به نشانه سلام.

خالقی نگاهی بماطراف انداخت. کتابخانه زیاد شلوغ نبود. کتابدار با سبیل پرپشت و صورتی تیغ کشیده پشت میزش نشسته بود. از لای کرکره‌های پارچه‌ای کرم رنگ که خطوطی بود عمودی، درخت کوچکی را میان چمن دید. و نگاهش روی چهره جوانی که اکبر بش اشاره کرده بود ماند. نمی‌شناختش. نگاهش بطرف اکبر برگشت، می‌خواند. آقای خالقی آرام، طوری که اکبر متوجه نشود رفت پشت سرش ایستاد و خواند:

"خواهیم دید که تفسیر ایدئالیستی می‌کوشد که پدیده‌ای را که باید تبیین شود به یک علت روحی—در این مورد خشم خدا—مرتبط کند. تفسیر ماتریالیستی آنرا مربوط به علل مادی می‌کند."

یکبار دیگر خواند و متعجب به اکبر خیره شد همینطور عقب عقب رفت و خورد به صندلی و سرها همه از روی کتابها بلند شد و نگاهها روی چهره آقای خالقی ماند. خالقی با لبخندش عذرخواهی کرد و روی صندلی نشست و کتابی را که روی میز بود باز کرد. نقاشی بود. پس از چند لحظه زیر چشمی نگاه کرد. همه مشغول خواندن بودند. خالقی آرام بلند شد و طوری نشست که درست رو بروی اکبر قرار بگیرد. اکبر مشغول

بود. خالقی گیج شده بود. فکر کرد نکند قبلاً " این قسمت را نوشته‌ام؟ اول هرچه کرد یادش نیامد ولی بالاخره پس از دقیقه‌ای فشار که به ذهنش آورد، بخاطرش آمد که فصلی نوشته است ولی مربوط به کودکی تا دوران بلوغ و ورودش به دانشکده بوده است. بله، مطمئن بود که هیچ‌وقت در تمام مدت عمرش چنین صحنه‌ای را ننوخته است.

در این فکر بود که در کتابخانه صدا کرد و او دختری را دید که با موهای چتری، بلند قد و با پیراهن چینی طوسی وارد شد. پیراهن به تنش گشاد بود. تقریباً "دومیز آنطرفتر روبروی اکبر نشست. اکبر شاید بخاطر صدای صندلی سرش را بلند کرد و خالقی دید که دختر همانطور لبخند می‌زند که او ننوخته است.

مات و مبهوت مانده و هرچه می‌کرد، از این روابط گنگ سر در نمی‌آورد. دختر مشغول نت برداشتن بود. نیم‌رخش بطرف او بود و خالقی تازه فهمید که موهای دختر بلند است و ریخته بر پشت. فکر کرد اشتباه گرفته ولی یادش آمد که فرصت نکرده تا موهای دختر را جز پیشانیش توصیف کند. و حالا فکر کرد در آن قسمت از داستان می‌شود نسیمی بیاید موهای او را پیچ و تاب آندرد شاعرانه دهد که اکبر دیوانه‌وار سر به بوفه، به کتابخانه، به خیابان و در نهایت به بیابان بگذارد.

خالقی یک لحظه بخود آمد و گفت: دیوانه اینها را بعداً " هم می‌شود نوشت.

بلند شد و بی‌اختیار بطرف اکبر رفت ولی نزدیکش که رسید بخودش مسلط شد و برگشت. بی‌قرار و شوریده حال، دستی به چانه و ذهنی به حال، ماند. یک دفعه قامت راست کرد و بلندی قامت گویی در صدایش و لرزش دیوارهای کتابخانه در ذهنش. گفت:

— من اینها را ننوخته‌ام! و نگاهها همه بر او خیره ماند و آرام

ولی پر کینه به اکبر گفت:

— من اینها را ننوخته‌ام!

از کتابخانه بیرون زد. از پله‌هایی که در چند قدمی در کتابخانه بود پائین دوید و ایستاد گفت: احمق! و شنید، چی شده آقای خالقی؟ خالقی بدون اینکه متوجه شود که کیست گفت:

"حتی تو حکومت پهلوی هم چنین اتفاقی نمی‌افتاد."

و دوید بیرون. ایستاد. شنید:

استاد این قصه‌تون خیلی زیباست، چه شخصیت جالبی دارد! خالقی یک دفعه فریاد - نه، نعره - زد: کجاش جالب است؟ و جوان به کتابی که در دست داشت نگاه کرد و به او.

آقای خالقی قدم می‌زد، و می‌زد و سعی می‌کرد به اعصابش مسلط شود، نمی‌شد. به سروی که جلوی دانشکده در صحن چمن قد کشیده بود نگاه کرد و به اعلامیه‌هایی که به دیوار چسبیده بود و اکبر را دید که از ساختمان بیرون آمد. تند بطرفش رفت. جلویش ایستاد. عصبانی توی چشم‌هاش خیره شد.

گفت: سلام.

خالقی اگرچه می‌خواست مثل گرک به او حمله کند، سرش را بگیرد و به دیوار بکوبد، ولی با لرزشی در صداش گفت: سلام.

- آقا کی می‌خواهید از این ایده‌آلیسم بازی دست بردارید؟

گفت: چی؟

اکبر لبخند زد و بعد خیلی جدی، انکار که بچه‌ای را نصیحت کند گفت:

- آقا قصه‌های شما دردی را دوا نمی‌کند.

و لبخند تلخی زد، به‌نشانهء تاءسف. و راه افتاد.

خالقی بطرفش دوید. دست بر شانهاش گذاشت، لمسش کرد، استخوانی بود. گفت: منظورت چیه؟

و به چشم‌های اکبر نگاه کرد. خودش بود. ریز و میشی، با چروک‌هایی که قرار بود در زاویه‌هاش باشد.

- من اگر دست به قلم داشتم آدم‌های واقعی‌تری بوجود

می آوردم ! و رفت . خالقی با صدای بلند گفت :

— یعنی تو آنها را خوانده ای !

.. بـه ، ولی حیف یک ثانیه که آدم صرفشان کند .

خالقی ناگهان حس کرد که همه چیز دور سرش می گردد و حتی وقتی که بر سنگفرش سقوط کرد نفهمید . ساعتی بعد شنید که کسی می گوید : دستمال را دوباره خیس کن زهره .

و خنکی مطبوعی بر پیشانی اش نشست . چشمهایش را باز کرد . اکبر خونسرد کنار زهره — همانکه توی کتابخانه روبرویش نشسته بود ، ایستاده بود .

خالقی فکر کرد غیر ممکن است . همهء اینها حتما " باید خوابی باشد ، طولانی . گفت :

— مگر نه ؟ مگر همهء اینها خوابی طولانی نیست ؟

زهره با گره ای در پیشانی گفت : چرا !

و بغضش ترکید و مثل زنهای داستانهای چخوف دست اکبر را گرفت و صدای هق هقش بلند شد .

اکبر گفت : گریه نکن .

— مگر می شود ، آخر آقای خالقی است !

اکبر همانطور که از خالقی دور می شد ، می دید که زهره نمی تواند دور شود . بیشتر بخاطر اینکه زهره را آرام کند . گفت :

— حالتان که خوب است ؟

خالقی فقط نگاهش کرد . اکبر گفت :

امیدوارم یک بطر عرق گیرت بیاید که آب و چای و هرچیز دیگری را بجاش سر نکشی .

چشمهای خالقی برقی زد ، گشوده شد ، گشوده تر ، ورعدی گویی بر فضای دانشکده طنین انداخت .

نظام جهان برهم خورده است !

و خالقی یکبار دیگر نقش زمین شد . این بار چشم که باز کرد توی

بیمارستان بود و پرستاری بالای سرش و زهره گوشه‌ای طاق با ابروهای گره کرده و لب‌های به هم فشردۀ ایستاده بود به نظاره.

گفت : کجا هستم ؟

و قبل از اینکه کسی چیزی بگوید گفت :

— اصلاً ، من ، هستم ؟

زهره طبق معمول همیشگی‌اش بغض کرد ؟ گفت :

— حتماً ، آقای خالقی ، حتماً " و دست‌هایش را بهم مالید ،

مضطرب .

— اینجا بیمارستان است ، اکبر هم تا چند دقیقه پیش همینجا

بود . می‌بخشید ، چون فردا امتحان داشت رفت . حتی گفت که از شما عذرخواهی کنم .

چهره زهره آنقدر دردمند بود که خالقی غم خود را — اگر نه

برای همیشه — لااقل یکی دو دقیقه‌ای فراموش کند . نگاهش بروی پستانهای کوچک دختر بود . گفت :

— لطف کردید زهره خانم ، لطف کردید .

زهره لب‌خند زد ، خوشحال گفت :

کاری نکردم آقای خالقی ! و سرش را پائین انداخت به‌نشانه

شرمندگی و گفت :

— همه کارها را اکبر کرد .

خالقی " اکبر " را که شنید بلند شد و زهره دست‌پاچه بزاق دهان

رافرو داد و گفت :

— چکار می‌خواهید بکنید ؟

گفت : چکار می‌خواهم بکنم ؟ چکار می‌خواهم بکنم ؟ اصلاً " چکار

توانم بکنم ؟

خالقی ، درمانده با پاهائیکه قوت رفتن نداشت ، برتخت — نه

اینکه بنشیند — افتاد . وخیره شد در خلأ و کلمات زهره دوباره آرامش او

را برهم زد . کلماتی مانند " کاش اکبر بود ! " و صدایی که در جواب

گفت :

اکبر و اصغر اینجا دردی را دوا نمی‌کنند" و گفت :
— آقای خالقی شوکه شده است !

خالقی یکباره از جا جهید ، نعره کشید .

— من ! من شوکه شده‌ام ؟ شوکه ؟ بله من شوکه شده‌ام . من ، اصلاً "

دیوانه ، اصلاً " روانی شده‌ام من . . .

صدای جیغ پرستار را که شنید متوجه شد که چیزی نمانده بود که او را خفه کند ، دستهایش را از گلوی پرستار برداشت و بدون اینکه به چهرهٔ رنگ پریده‌اش نگاه کند و به لبهایش که می‌لرزید گفت :
— نظام جهان برهم خورده‌است خانم ! نظام جهان برهم خورده است !

در محکم بهم خورد و خالقی توی راهرو بیمارستان بود و دائم همین جمله را تکرار می‌کرد ، حتی وقتی که توی خیابان امیرآباد جلوی تاکسی‌ای را گرفت بجای اینکه بگوید کوی دانشگاه ، گفت : نظام جهان . . .

تاکسی جلوی کوی دانشگاه توقف کرد . البته نه برای آقای خالقی ، بلکه برای مسافرهایی دیگرش که همه دانشجو بودند و حتی اومی دانست که شب‌های آیند تا در این ساختمانها — اگر هیاهویی نباشد که بود — صبح کنند .
آقای خالقی ، خسته ، با تمامی اندامش که لرزان بود ، از میان در سبز رنگ میله‌ای خوابگاه گذشت و از کنار بوته‌های شاه پسند ، با عطر تلخ گویی جاودانه‌اش . و از کنار درخت‌های چنار و کاج و سرو ، که آنقدر سبز می‌زدند که بظاهر گویی جنت . به خیابان اصلی پیچید و کنار جوی آب ایستاد و به شرشر گویی همیشگی‌اش گوش داد ، و داد .

تا ساختمان شماره ۱۴ چند قدمی بیشتر نبود ولی خالقی با لرزشی که در تمام سلولهایش بود نمی‌توانست از جوی باریک — حتی بگذرد . چند قدم آنطرفتر ، پل بود . وقتی که قدم از سنگ سیمانی پل برداشت و دید که شنهای زیر پاهاش خش‌خش را که باید ، ندارند ، حس

کرد وزنه‌ای سنگین از قلبش آویزان شده است. تا در ساختمان دو پله فاصله بود. اگرچه نرده‌ای نبود تا به پاهاش قوت دهد، ولی رفت، از جلو اطاق مستخدم گذشت و با کمک نرده، پله‌ها را، پله، پله، بالا رفت و به سمت چپ پیچید.

جلو اطاق ۲۹ ایستاد و همان طور که لب‌هایش می‌لرزید، در را باز کرد. اکبر پشت میزش نشسته بود و چیزی می‌نوشت و همانطور که قلمش روی کاغذ سفید در حرکت بود گفت:

— بهتر بود درمی‌زدید.

خالقی با بغضی در گلو گفت:

— من هم باید در بزنم؟

اکبر نگاهی به او انداخت و گفت:

— چند دقیقه بدون حرف بنشین!

خالقی که تا این لحظه، هرطور شده بود سرپا ایستاده بود، دید که زانوهاش سست می‌شود و تا آمد به خودش بیاید، در قاب در زانو زده بود.

اکبر پس از چند سطر که نوشت، قد راست کرد و خالقی را دید که همانطور که زانو زده، خیره شده است به او. لب‌خند زد و گفت:

— می‌بخشید، داستان می‌نوشتم. وقتی که می‌نویسم، هر کس—

فرق نمی‌کند کی— مزاحم شود عصبانی می‌شوم.

خالقی گفت: داستان!!!؟

و گفت: ممکن است برایم بخوانی؟

اکبر گفت: بله، ولی فکر می‌کنم همین جمله آخر برایت کافی

باشد.

خالقی چیزی نگفت. منتظر نگاهش کرد. اکبر خواند:

"و خالقی با بغض در گلو، در قاب در، انگار تصویری جاودانه

بر خاک نشسته بود."

خالقی، آخرین جمله را اگرچه ناتمام— ولی گفت: تمثیل مرگ؟

و اکبر همانطور که صفحه‌های داستان‌ش را مرتب می‌کرد، گفت :
— نه، خود مرگ.

۵۸/۶/۱۹



از همین نویسنده منتشر شده است:

دلواپسی مجموعه داستان انتشارات نیلوفر

کار و هنر منتشر خواهد کرد:

طبل عشق	مجموعه داستان	اکبر سردوزآمی
آفتاب درسیاهی جنگ گم میشود	داستان	اصغر عبداللهی
آوازی بر گشتزار گشته‌ها	شعر	کامران بزرگ نیا
خلیج	شعر	مجمود داودی
مقالاتی دربارهٔ تئاتر	ترجمه	نادر رحیمی
چونان کبوترخانهای متروک	شعر	مرتضی ثقفیان

نشریه کار و هنر با دو شماره^۱ منتشر شده در آغاز نتوانست بکار خود بشکل نشریه ادامه دهد. اما جریان کار و هنر بعنوان حضور جدلی اعضای تشکیل – دهنده^۲ آن در حوزه^۳ هنر و ادبیات همچنان به حیات خود ادامه داد. وجهی از تبلور مادی این حیات این بار در همین مجموعه هائی است که امضای کار و هنر را بر خود دارد.

کار ما این گونه که آغازش میکنیم به قصد رد یا پذیرش مطلق اشکال مختلفی از هنر و ادبیات نیست و نمیتواند باشد. زیرا که یکی از اهداف ما، به نوعی پس زدن همین ذهنیت مطلق گرایی است که بر حیات هنر و ادبیات معاصر سایه افکنده است. قرارمان بر این است که تا آنجا که میتوانیم از امکانات گوناگون در حوزه^۴ هنر و ادبیات استفاده کنیم. چاپ و نشر این کتابها به عنوان یک امکان مطرح است و نه بیشتر.

کار
هنر